

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – **پایگاه** دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه الکترونیکی : اِنی کاظمی و سعید یسایی

وبسایت دکتر علی شریعتی

Http://Shariati.Nimeharf.Com

http://pdf.tarikhema.ir

Ancient.ir

مقدمه نسخه الکترونیکی

به نام بی نام او

بیا تا شروع کنیم

در امتداد شب نشینیم و طلوع کنیم

مهم نیست چگونه و چطور و چند

به یك تلنگر ساده بیا تا رجوع کنیم

ببین که خاك چگونه به سجده افتاده است،

چرا غرور و تفاخر

بیا تا رکوع کنیم.

استاد **دکتر علی شریعتی** و **استاد محمد علی طاهری عزیز**،

برای من بسان یک آموزگار ساده نبودید که فقط معلوماتی از شما بیاموزم، که معلومات را از هر با معلوماتی می توان آموخت. حیات پر فراز و نشیبی را سپری نموده ام که در حین آن، روزگار برایم دست به یک بازی نغز زد و ناگهان مرا را در برابر روح های بزرگی نشاند. حادثه ای بزرگ که می توانست اتفاق نیفتد و ممکن بود که هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر متوجه نشوم که چه اوجها، رنگها، جلوه ها، پروازها و تکانهایی عمیق در هستی و در وجودم وجود دارد. در همان راهی که متولد شده بودم، همین جور می رفتم تا پیر شوم و خالی از هر پرواز و اوجی و بدون هیچ دستاوردی، رخت سفر می بستم. آه که اگر در زندگی با شما عزیزان آشنا نمی شدم، چقدر بی نصیب بودم و بی فیض.

آنچه را که از شما گرفتم، مگر می شد که از کسی یا کتابی آموخت، مگر بوی مست کننده روح های بزرگ و معطرتان، زیبایی و جلال اندیشه نابتان و لطافت معجزه آسای حلقه های تفویض شده استاد طاهری عزیز را می توان در جایی دیگر یافت.

مگر این راه پر و فراز و نشیب را می توانستم بی راهبری حضور متعالی شما که از راه و رسم منزلها باخبر بودید، طی طریق نمایم. تقدیر ناب الهی بود که مرا با این اندیشه های ناب و بواسطه حضور مبارک و و برکت یافته تان آشنا نمود.

اینجانب **سعید یسایی (توحید)**، تهیه و تنظیم الکترونیکی آثار **دکتر علی شریعتی** را که بواسطه آشنایی با دوست فرهیخته ام، جناب **اِنی کاظمی** عزیز صورت گرفت، به استاد عزیزم، جناب طاهری نازنین و همسر مهربانم تقدیم می نمایم.

عزیزانی که از دیدارشان، صحبت شان، آشنایی با اندیشه هایشان ، لبخند شان، نگاه شان، سخنانشان، سکوتشان، زیستن شان ، بودنشان و حتی یاد و به یاد آوردنشان و احساس حضورشان، الهام می گیرم...می چشم...می بویم...می شنوم و می بینم.

و سخنی با دوستانی که توفیق حضور در دوره های عرفان حلقه برایشان میسر نگردیده است و از اندیشه های ناب **دکتر علی شریعتی** بی بهره مانده اند و هنوز در پیوستن به این راه مرددند و از قافله سرمنزل حضرت دوست عقب مانده اند.....

هنگامیکه به آموزه های نابشان دل دهید و در آنها غرق شوید، و دراتصالها و ارتباط هایتان با شبکه شعور کیهانی ، آغوش احساس و روحتان را، زبان قلبتان را، دهان فهمتان را بگشایید و با دقت، مواظبت، عطش، نیازمندی، فروتنی، تسلیم، مداومت، اطمینان، صبر و مقاومت، راهها، درها و پنجره های وجودتان را بواسطه بینشها و کشف رمز های بوجود آمده، باز کنید و بدنبال آن، در روزنه های وجودی تان بگردید و خود را، همه خود را، همه ابعاد، همه خواستها، همه تشنگی ها، همه فهمها، حس ها، دردها، بلعیدنها، گرفتن ها و ... را در فیلتر عرفان حلقه بریزید و صبر کنید؛ خواهید دید و سر منزل مقصود را می یابید و حس می کنید که چه چشمه هایی در درون تان جاری شده است. فقط در آن صورت است که از همه چیزهایی که در این دنیا نیست و اصلا نیست، پر می شوید و پر می شوید و پر می شوید و صدای ریزش این جریانهای اعجاب انگیز غیبی را در درون خود و با گوش دادن به آنها و با دل بستن و خاموش بودن، به روشنی و صراحت و بلند و بلند و بلند می شنوی د و رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دلتان اتفاق می افتد. احساس می کنید که پنجره هایتان به سوی عالمی دیگر گشوده شده و رودهای غیبی در پنهانی ترین دهلیزهای روحتان سرباز نموده اند و سرشار می شوید.

سرآخر خدایا ترا سپاسی دوباره می نمایم که وجود م را با اعجاز این قرن که همانا ظهور و حضور استاد **طاهری عزیز** (بنیانگزار عرفان حلقه) و اساتیدی بمانند استاد **دکتر علی شریعتی** آشنا و قرین نمودی و از تو می خواهم که سایر همنوعان و دوستانم را، که از این فیض عظیم بی بهره مانده اند، به سر منزل مقصود هدایت نمایی.

آمین.

سعید یسایی (توحید)

به نام خدا *

از روزی که محمد مکه را پس از سیزده سال رنج و مبارزه مداوم ترک کرد و به مدینه آمد ، می دانست که دیگر دوران ضعف و اختفای اسلام سپری گشته است و باید ، به کمک یاران وفادار و دلیر خود ، کاخ پرعظمت تشکیلات اسلامی را بنیان گذارد و رژیم سیاسی خود را چنان که خدا می خواهد ، پی ریزی کند .

در همین هنگام در مشرق شبه جزیره ، شاهنشاه ایران کاخ با شکوه و دربار مجللی داشت که چندین هزار کنیز و هزار نفر برده و مستخدم برای امور تشریفاتی در آن به کار گماشته شده بودند و دسترنج مردم بینوا و زحمتکش برای اداره آن دستگاه مصرف می گردید .

در شمال عربستان نیز هراکلیوس با دستگاه مخوف و مجلل امپراتوری خویش نمایان بود و می توان گفت آنچه در این دو کشور بزرگ خودنمایی می کرد همین کاخهای سر به فلک کشیده ای بود که به زمامداران اختصاص داشت و هنر و ادب و کار جنگ و اخذ مالیات و ذوق و ابتکار ، همگی برای این انجام می شد تا تشریفات سلطنتی و امپراتوری هر چه پر شکوه تر برگزار گردد .

و اما پیغمبر اسلام به محض ورود به مدینه ، مسجدی ساخت و خانه محقر خود را جنب آن بنا کرد و در آن را از درون مسجد باز نمود و تا اخر عمر که حکومت اسلام بر سراسر عربستان مستقر گشته بود وضع زندگی خویش تغییری نداد .

زمامدار مطلق یک مملکت بود و نان جوین می خورد و با فقرا بر سر سفره شان بر روی خاک همچون بردگان ذلیل می نشست و بر الاغ برهنه سوار می شد و اغلب یک نفر دیگر را نیز پشت سر خود سوار می کرد .

*** . مقدمه چاپ اول**

این طرز رفتار زمامدار اسلامی از این جهت بود که اختلاف رژیم وی با رژیم شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم نمایان گردد و مردم با چشم ببینند که رژیم تازه و تشکیلات نوینی در میان دو پایگاه اشرافی ایجاد گشته است که حاکم و محکوم ، فرمانده و فرمانبردار ، آقا و بنده در آن نیست و همگی در پیشگاه خدا و عدالت در یک صف ایستاده اند .

موسس این رژیم از میان رفت و با محرومیت علی و دسته بندیهای سیاسی ، اولین خشت دیوار خلافت ، کج نهاده شد . ابوبکر نیز عمر را به جانشینی خود انتخاب کرد و دومین ضربه بر رژیم اسلامی وارد آمد .

عمر و ابوبکر با اینکه خود موجب این انحراف گردیدند ، ولی تشکیلات سیاسی اسلام بر همان پایه ای که پیغمبر بنا نموده بود قرار داشت ، سادگی ، برابری ، تقسیم عادلانه ثروت و جلوگیری از تمرکز آن همچنان به چشم می خورد .

عمر نیز رفت و عثمان ، این پیرمرد مقدس مآب و بی کفایت ، زمام امور حکومت را به دست گرفت و تزلزلی که در مبانی حکومت اسلام ایجاد شده بود به قدری شدید شد که بنای محمد یکسره ویران گردید و در عصر او خلافت به سلطنت و کوخ زمامداران اسلامی به کتاخ شاهنشاهی و سادگی تشریفات پرشکوه و دستگاه پر بریز و بپاش عثمان تبدیل گشت .

ابوذر پنجمین کسی که به اسلام گرویده و شمشیر او در پیشرفت نهضت اسلام سخت موثر بود این انحرافات را می دید ، علی مجسمه تقوا و حقیقت گوشه گیر شد و دشمنان اسلام در دستگاه خلافت راه یافته بودند و همچون موریانه اسلام را می خوردند .

آزادگان و حقیقت پرستان هر یک به گوشه ای رانده شدند و خاموش گشتند . روزی که ابوبکر علی را از صحنه سیاست ناجوانمردانه عقب زد و خود بر مسند خلافت نشست ابوذر مضطرب و وحشتزده گشت و آینده اسلام در پیش نظرش تیره و مخوف مجسم گردید ، ولی باز می دید به هر حال کاروان اسلام تقریبا به راه اصلی خود پیش می رود و اگر چه حقی بزرگ پایمال

گشته باز نظام اسلامی از هم گسیخته نشده است . از این رو اگر چه خون می خورد و می جوشد ولی مهر سکوت بر لب زده خاموش بود . هنگامی که رژیم عثمان بر اسلام مسلط گردید ، محرومین و توده زحمتکش و از پا افتاده در زیر قدمهای رباخواران و برده فروشان و ثروتمندان و اشراف که به دربار عثمان و معاویه رفت و آمد داشتند پایمال گشتند . اختلاف طبقاتی و تمرکز ثروت باز احیا شد و اسلام را خطری بزرگ تهدید کرد ، آن وضع پیغمبر ، آن سادگی و بی ریایی ابوبکر و عمر ، که همچون یک فرد عادی و بلکه فقیر و تنگدست می زیستند ، دگرگون شد و دستگاهی همانند دربارهای شاهنشاهی برپا گردید .

ابوبکر برای امرار معاش خود بزهای یک یهودی را می دوشید و عثمان خلیفه پیغمبر ! گردنبند زنش به قدر ثلث مالیات افریقا قیمت داشت .

عمر برای یک اسب ، که پسر یکی از بزرگترین سردارانش از قدرت پدر خود استفاده کرده به زور می گیرد ، هر ئو را به محاکمه می کشد ولی عثمان مروان حکم – یعنی کسی را که پیغمبر تبعید کرده بود – مشاور خود قرار می دهد و خیبر و خراج شمال افریقا را یکجا به وی می بخشد !

ابوذر این صحنه های شرم آور را می دید و چون دیگر نمی توانست طاقت بیاورد و خاموش بنشیند ، قیام کرد ، قیامی مردانه و شگفت انگیز ، قیامی که سراسر کشورهای اسلامی را بر عثمان شوراند قیامی که هم اکنون نیز امواج خروشان آن را در صحنه جوامع انسانی به چشم می بینیم .

ابوذر برای توسعه اشتراکیت اقتصادی و سیاسی اسلام می کوشید و دستگاه عثمان اشرافیت را زنده می کرد . ابوذر اسلام را پناه درماندگان و ستمدیدگان و مردم محروم می دانست و عثمان آن را آلت سرمایه داری و سنگر حفظ منافع رباخواران و ثروتمندان و اشراف ساخته بود .

این مبارزه میان ابوذر و عثمان در گرفت و ابوذر در آخر جانش را در همین راه باخت . ابوذر فریاد می زد این سرمایه ها ، این ثروتها و سیم و زرهایی که انودخته اید باید میان همه مسلمانان به تساوی تقسیم گردد ، باید در سایه برابری و رژیم اقتصادی و اخلاقی اسلام همه از مواهب زندگی برخوردار شوند ولی عثمان اسلام را در انجام تشریفات و مراسم ظاهری و

تظاهر به تقوا و تقدس مس دانست و دین را در فقر اکثریت و غنای اقلیت دخالت نمی داند ، ابوذر در مبارزه ای که برای توسعه اشتراکیت اسلامی آغاز کرده بود آرام نمی گرفت و دشمنش را نیز آرام نمی گذاشت .

این ندایی که ابوذر به طرفداری از طبقه محروم و بیچاره در جامعه آن روز بلند کرد و به زودی قطع گردید ، اولین غرش یک آتشفشان عظیمی بود که هزار سال بعد ، یعنی از قرن 18 و 19 در اروپا به وقوع پیوست و شراره های آن دامن همه ملل را فرا گرفت .

این آتشفشان اگر چه اکنون آرام گرفته است ولی هنوز خاموش نگشته بدین زودیها هم آرام نخواهد گرفت . اولین شراره های این آتشفشان عظیم که بعدها به صورت مکاتب گوناگون اقتصادی پس از انقلاب کبیر فرانسه در جهان پدیدار گشت ، از حلقوم مردانه ابوذر خارج شد ولی دستگاه عثمان توانست آن را به زودی در صحرای پهناور ربذه خاموش گرداند .

اشراف و سرمایه داران پنداشتند که با مرگ ابوذر ، پیشوای محرومان و مدافع ستمدیدگان ، خطری که از ناحیه این طبقه آنها را تهدید می کرد برای همیشه رفع گردیده است ولی مشاهده انقلابات اقتصادی اخیر ثابت کرد که رژیم عثمان پیروز گشته است یا سوسیالیسم ابوذر ؟

سوسیالیست های جدید می گویند :

دنیا باید که سوسیالیست شود	تا در خور زندگانی و زیست شود
یغماگری و قلدری و اشرافی	معدوم شود ، محو شود ، نیست شود

ما نیز همین طرز فکر را در سراسر زندگی ابوذر آشکارا می بینیم .

اگر شعار سوسیالیسم این است که : ((از هر کس مطابق استعدادش و به هر کس مطابق کارش)) ما آن را در مبارزات دلیرانه ابوذر به طرز پر شکوه تری در سیزده قرن پیش مشاهده می کنیم .

من هر گاه در زندگی شگفت آور ابوذر می اندیشم و خدا پرستی او را می نگرم پاسکال را به یاد می آورم ، پاسکال می گوید : ((دل دلایلی دارد که عقل را بدان دسترس نیست و به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل ، و ایمان از این راه به دست می آید))

ابوذر می گوید : ((من در این هستی بیکران نشانه ای یافته ام که مرا خدا راهنمون شد ، امیدی نیست که عقل به کنه او با بحث و تحلیل برسد زیرا او از همه آنها بزرگتر است و احاطه بدان ممکن نیست))

ابوذر ، همچنان که به پاسکال معتقد است ، خدا را از راه دل شناخته و سه سال پیش از آنکه پیغمبر را ملاقات کند پرستش کرده است .

هنگامی که درباره سرمایه داری و زراندوزی سخن می گوید و به شدت از بینوایان دفاع می کند و به اشراف و کاخ نشینان شام و مدینه می تازد ، یک سوسیایست افراطی مانند پروردن * را به خاطر می آورد . ولی حق این است که ابوذر دیگر است و پاسکال و پرودن دیگر ، ابوذر خدا را شناخت و از آن روز در راه او اندکی نیاسود و لحظه ای در فکر و عمل سست نگشت . نه پروردن پاکی و پارسایی و خدا پرستی ابوذر را دارد و نه پاسکال فعالیت و و شور او را .ابوذر در مکتب اسلام یک ((انسان کامل)) شده بود و همین تعبیر برای عظمت وی کافی است . ممکن است بریا بسیاری از کسانی که تاریخ اسلام را مطالعه می کنند این سوال پیش بیاید که : آیا نتیج درخشانی که از این نهضت به دست آمده ، جز پاره ای از لشگر کشی ها و فتوحات و ایجاد یک امپراتوری بزرگ – که پس از چند قرن ، آن هم متلاشی گردید – چه بود ؟

* **Proudhon** نویسنده کتاب مالکیت چیست می باشد که جمله معروف ((مالکیت دزدی است)) از آن کتاب زبانزد سوسیالیست های تند شده است . هنگامی که وی رهبری نهضت کارگری اروپا را در دست داشت هنوز مارکس جوانی فیلسوف منش بود ولی مارکس که به کمال رسید پروردن را از صحنه زنده مبارزات به گوشه دانشگاهها راند . عقاید پروردن ترکیبی از اصول سوسیالیسم و آنراشیسم و سندیکالیسم است ولی این که او را در اینجا تنها سوسیالیست خوانده ایم از نظر قاطعیتی است که در مبانی انتقادی سوسیالیسم دارد .

و فرق نهضت اسلامی با سایر نهضتهای سیاسی و نظامی تاریخ که به پیروزی مشابهی رسیده حتی فتوحات بیشتری کرده اند چیست ؟ به خصوص که می بینیم نهضت اسلام ، از همان مرحله اول ، دچار اختلافات سیاسی شد و از مسیر اصلی خود منحرف گردید و پیشوایان واقعی اسلام نیز خود بدین نکته معترف بوده اند .

پس اسلام چه کرده ؟ و از آنهمه فداکاریها و مبارزات پیغمبر و یاران خدا پرست و دلیرش چه نتیجه ای گرفته شده است ؟ اگر فتوحاتی داشته با آن دیدی که ما به دین می نگریم حائز اهمیتی نیست ، به خصوص که اغلب این فتوحات به دست سلاطین بنی عباس و بنی امیه و امثال آنان صورت گرفته ، ارتباط واقعی و مستقیمی با حقیقت اسلام نداشته است .

این قضاوت از این جهت تا حدی صحیح است و کشور گشایی و بسط فتوحات نظامی و قدرت امپراتوری اسلامی را نه باید هدف اساسی اسلام تصور کنیم و نه جزء نتایج بزرگ این نهضت بدانیم . اگر با آن دیدی که به دین باید بنگریم به اسلام نگاه کنیم ، این مشکل نه تنها حل خواهد گردید بلکه از نتنایج درخشان و پیشرفت و پیروزیهای اسلام در شگفت خواهیم شد .

دین تنها عاملی است که وظیفه دارد در شهراه تکامل کلی خلقت ، بشر را نیز وادار به ترقی و تکامل کند و همان گونه که عللی موجب شده است تا جماد به نبات و نبات به حیوان و حیوان به انسان ارتقا یابد و تکامل پیدا کند ، ئین نیز علتی است که این داستان شگفت انگیز خلقت را دنبال می کند و انسان را نیز به سوی سر منزلی که می بایست بدان برسد می کشاند و روح او را به قله های رفیع عرفان و انسانیت پرواز می دهد و حتی از آن وادی نیز بالاتر برده مکان و زمان را زیر پایش می نهد . پس می توان چنین تعبیر کرد که دین محرک انسان برای طی نردبان تکامل است و به عبارت دیگر ، دین کارخانه ای است که در آنجا ((انسان واقعی)) ساخته می شود و ما نیز از دین باید جز این انتظاری نداشته باشیم .

حال باید دید که آیا اسلام توانسته است در این راه ، توفیق حاصل کند و نمونه هایی از ساخته های خود را در بازار بشریت عرضه بدارد یا نه ؟ برای تحقیق در این موضوع ، با کمال تعجب ، باید همراه تاریخ به سراغ بعضی از مردان و زنانی که از میان توده گمنام و بندگان و بردگان مظلوم و از پا افتاده برخاسته اند رفت ، یعنی به سراغ همان کسانی رفت که تاریخ

همیشه از ثبت نام آنان عار داشته ، اغلب در برابر کاخهای مجلل سلاطین و در میدانهای جنگ و در پیشگاه خداوندان زر و زور زانو می زده است ، ولی این بار می بینیم که همین تاریخ اشرافی پرست و خودپسند ، به چادرهای کهنه و کوخهای ویران بردگان افریقایی و پابرهنگان گمانم صحرای عربستان و افراد ناشناس و بی اهمیتی چون ابوذر ، مردی از قبیله غفار ، و سلمان ، آواره ای از ایران و بلال ، برده ای ارزان قیمت می رود و جزء به جزء زندگی آنان را با حرص و ولع بسیاری ضبط می کند و با نهایت افتخار تقیدم نسل آینده انسانیت می دارد ! و همچنین باید تحقیق کرد که چرا و از کی ، تاریخ متفرعن و درباری چنین فروتن و متواضع گردیده است ؟*

*. این بزرگترین حرفی است که می توان درباره تاریخ گفت بنا به اصطلاح آقای سید جعفر شهیدی نویسنده روشن و توانای ما – ولی نه به معنایی که ایشان در کتابشان آورده اند – آن را باید بزرگترین ((جنایت تاریخ)) به شمار آورد . این مطلب را نیز آقای اخوان امید – که بهتر از هر کس می تواند بگوید که نسل فعلی چه می کشد – در میراث خود خطاب به دخترش بدین زیبایی بیان کرده است :

... این دبیر گیج و گول و کوردل : تاریخ ،

تا مذهب دفترش را گاه گه می خواست

با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید

رعشه می افتادش اندر دست

در بنان درفشانش کلک شیرین سلک می لرزد

حبرش اندر محبر پر لیقه چون سنگ سیه می بست

زانکه فریاد امیر عادلی چون رعد برمی خاست :

-((هان ! کجایی ای عموی مهربان ؟ بنویس :

ماه نو را دوش ، ما به چاکران در نیمه شب دیدیم .

مادیان سرخ یال ما سه کرت تا سحر زایید .

در کدامین عهده بوده ست این چنین یا آنچنان بنویس !))

لیک ، هیچت غم مباد از این

ای عموی مهربان ، تاریخ

پوستینی کهنه دارم من که می گوید

از نیاکانم برایم داستان ، تاریخ ! ...

پس برای دست یافتن به نتایجی که از نهضت اسلام عاید گردیده ، نباید به فتوحاتی که در آسیا و افریقا و اراضی جنوب اروپا شده است نگریست بلکه ، به پیشرفتهایی که این نهضت در اعماق افکار و مغز و دل و جان گروه معدودی از پیروانش کرده است باید توجه نمود .

فتوحاتی که اسلام در وادیهای پر پیچ و خم و صعب العبور ارواح این عده کرده است ، در نظر کسانی که برای حقیقت و انسانیت بیش از قدرت و سیطره نظامی و ظاهری ارزش قائلند ، وسیعتر ، حیرت آورتر و با اهمیت تر جلوه می کند .

فتوحات اسلام در تاریخ کشورهایی مانند رم و ایران و در سرگذشت کشور گشایانی چون چنگیز و دارا و ناپلئون و امثال این ((بی مخان نامدار)) بی نظیر است ، ولی یک مرد گمنام بیابان نشین و نیمه وحشی مانند جندب بن جناده را ابوذر غفاری ساختن ، در هر مکتب و نهضتی کم نظیر است و اگر نتایج اسلام جز تربیت چهار پنج انسان همچون ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و بلال نمی بود کافی بود که عقل از پیروزیهایی که به دست آورده است خیره ماند و به شگفت آید .

ولی افسوس که چنان حق این رادمردانی که افتخار تاریخ اسلام به شمار می آیند ضایع گشته که پیروان همان دینی که به نیروی فکر و شمشیر اینان تقویت شده است با آنان نا آشنا مانده اند و به درجات رفیعی که این نمونه های انسانیت در سلسله تکامل بشری پیموده اند ، پی نبرده اند و حتی از شرح حال مختصر آنان نیز اطلاع درستی ندارند .

ما با این سستی و سهل انگاری که در تباه کردن حق این پیشوایان حق و مجسمه های تقوی و شهامت به خرج داده ایم ، به حقیقت و انسانیت ضربه ای وارد کرده ایم که جبران آن دشوار است و در این تقصیر ، همه مسلمانان شریکند ، اما بک کمال شرمندگی و تاسف باید اذعان کنیم که شیعیان از این ذنب لایغفر سهم بیشتری می برندو در عین پایمال کردن حق و حقیقت از برادران خود پیشتر رفته اند زیرا آنان در این اواخر با تالیف رسالاتی در شرح زندگی این پیشوایان عالی قدر اسلام تا حدی گذشته را جبران کرده اند ، ولی شیعیان همچنان در غفلت خود پابرجا و ثابت قدمند .

شگفت انگیزتر آنکه اغلب این کسانی که از سران انقلاب اسلامی به شمار می روند ، در آن روزگاری که حک.مت بر ابوبکر و جانشینان وی قرار گرفت و علی پیشوای شیعیان محروم گردید و حقش پایمال گشت ، پروانه وار گرد حقیقت می گشتند و با آن دستگاهها مبارزه می کردند و در آخر نیز در پیش پای علی بال و پر جان خود را سوختند و به یقین می توان گفت با این خویشتن سوزی واقعیت اسلام را به ودیعه به دست تاریخ سپردند و با مبارزات و مقاومتهای دلیرانه خود در برابر تغییر رژیم اسلامی ، بشریت را از دست یافتن به چشمه حقیقت و معرفت ، به رغم جاه طلبان و منافقان محروم نگذاشتند .

ابوذر یکی از این چند نفر و یکی از همان رهبران و منجیان آزادی است که امروز بشریت او را آرزو می کند و به خصوص از هنگامی که ماشین بحران شدیدی در عالم اقتصاد ایجاد کرده ، مسائل اقتصادی را اساسی ترین مسائل زندگی و مبنای همه چیز قرار داده است ، نظرات وی اهمیت بیشتری یافته است و باز همان صحنه ای که در شام و مدینه به وجود می آورد و محرومان و مستمندان را گرد خود جمع می کرد و آنان را علیه ربا خواران و پول پرستان و اشراف زراندوز تحریک می نمود اکنون نیز ایجاد گشته مسلمانان جهان به سخنان

دلنشین و نظریه های صائب و نطقهای آتشین وی گوش فرا می دهند و گویی او را در اقصای تاریخ به چشم می بینند که ستمدیدگان و بیچارگان را در مسجد جمع کرده آنان را به شدت علیه کاخ نشینان سبز و دستگاه چرکین عثمان تحریک می کند و فریاد می زند :

((والذین یکنزون الذهب و الفضه و لا یتفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم))*

((ای معاویه ! این کاخ را اگر از پول خود می سازی اسراف است و اگر از پول مردم خیانت !))

((ای عثمان ! گدایان را تو گدا کردی و ثروتمندان را تو ثروتمند ساختی))

مشهد 1334 – علی شریعتی مزینانی

---

* سوره توبه آیه 34

برقی از نور

ابوذر گفت سه سال پیش از آنکه پیامبر خدا را دیدار کنم

نمازخواندم گفتم: برای که؟گفت: برای خدا .گفتم : به کجا

می گراییدی ؟ گفت : بدان جا که او مرا متوجه می ساخت

روسای قبیله غفار گرد هم جمع شده بودند و شور می کردند ، دیرگاهی بود که باران نیامده نیکی آنان را فراموش کرده بود ، بیچارگی و تنگدستی بدیشان روی آورده چهارپایان و گوسفندانشان را سخت ناتوان ساخته بود . همه از یکدیگر می پرسیدند : چرا خدایشان منات با این همه زاریها و توسلها و قربانیهای بسیار آنان را ترک گفته و دشمن داشته است ؟

موسم باران گذشته است و نه ابری در آسمان دیده می شود و نه اثری از باران پدیدار است ، آیا گمراه شده اند و خشم خدایی آنان را در خود فرو برده است ؟ نه ! برای نزدیکی به اخدا قربانی ها شده است خونها ریخته ، نیایشها کرده اند ، نه گمراه گردیده اند و نه خدایشان به انان خشم گرفته است ولی در کار آسمان چه باید کرد ؟

مردان غفار را در آن دستی نیست و جز خدای توانا و بزرگشان ((منات)) کسی را در فرستادن باران و زنده گردانیدن زمینهای مرده و سوزان دخالتی نتواند بود ، چاره ای نیست مگر دسته جمعی ، مرد و زن با خشوع و خضوع و زاری و تضرع بیرون روند و به رحمت و بخشایش منات امیدوار باشند شاید او بر حال زارشان رحمت آرد و بادی که ابرها را بدان سرزمین براند برانگیزاند و از سحاب فیضش باران رحمتی فرستد ، زمین مرده را زنده سازد و رنجشان را به آسایش و آسانی بدل کند .....

قبیله برای خروج به سوی منات آماده شد و همگی به سراغ شترهایشان رفتند ، انیس نیز بر شتر خویش نشست و هی زد ، شتر برخاست و همراه قافله به سوی کرانه دریایی بین مکه و مدینه – آنجا که منات در آن نصب گردیده بود – روانه شد ، انیس اطراف خود را نگریست برادرش را ندید ، شترش را خوابانید و با شتاب به خانه رفت و آواز داد : ((جندب ، جندب !))

داخا خانه شد و او را دید که با کمال خونسردی و آرامش بدون قصد و تصمیمی بر بستر خویش لمیده است .

مگر صدای جارچی که امر به خروج می داد به گوشت نخورده است ؟

- چرا ، ولی من بی میلی و کراهت شدیدی را از زیارت این منات در خود احساس می کنم .

- خاموش باش ! از او آمرزش بخواه . آیا از این که سخن تو را بشنود و بر تو بلایی نازل کند نمی ترسی ؟

- تو گمان می کنی که او ما را می بیند و سخنمان را می شنود ؟

- .... امروز ترا چه می شود ، جن زده شده ای ؟ بیمار شده ای ؟ هان . توبه کن ! شاید توبه ات را بپذیرد .

ابوذر شانه شانه ای کرد و در بستر خود غلتی زد و هیچ نگفت .

انیس گفت : برخیز ! برخیز ! کاروان رفت و مردم از ما جلو زدند .

سپس همان جا ایستاد تا ابوذر را با خود برد . انیس با چستی بر مرکبش پرید ولی ابوذر گرفته و خاموش به طرف شترش رفت و سوار شد . انیس رو به بردارش کرد و گفت : ((از اینکه عقیده ات را آشکار کنی بترس زیرا مردم بی شک ترا علت نیامدن باران و خشم خدا بر خودخواهند دانست و سخت آزارت خواهند کرد)) وآنگاه به ذکر فضائل منات درمیان عرب پرداخت و مناقب وی را برشمرد .

ابوذر نیز اسن سخنان را از روی اکراه و اجبار می شنید ولی خاموش بود و سخت در اندیشه فرو رفته بود . پس از چند روز کاروان به حضور منات مشرف شد و در حالی که جوشی از شوق به وصال منات در آنان برانگیخته شده بود ، شترها را خوابانده با قربانیهایی که همراه داشتند هلهله کنان با تعظیم دعا می خواندند و به پیشگاه پروردگارشان با دلی آکنده از خضوع و جانی گرم از ایمان شتافتند ، قربانی ها را کشتند و خونهای سرخ و پاکی که منات ، به روی خاک ریخته آن را بسیار دوست می داشت ، زمین را رنگین ساخت .

ابوذر بی آنکه در آن ماجرا شرکتی کند و جنب و جوشی چون دیگران داشته باشد پیوسته آنچه را میگذشت می نگریست و دو چشم تیزبینش مرموزانه بین منات و قبیله اش می چرخید و از غفار و سادگی و نادانیش در شگفت بود ، از این خدای سنگی ساکنی که از آنچه در پیشگاهش می گذرد بی خبر است و این دودهای آتشین را که از اعماق دلهای سوخته و پرستنده خارج می شود و او نمی شنود سخت تعجب می کرد ، که با این همه چگونه می تواند پاسخ آنان را بگوید و در این راه سالیان دراز مومن و ثابت قدم نگاهشان بدارد .

شب فرا رسید و چادر سیاهش را بر منات و پرستندگان منات کشید جامه سیاه شب همه چیز را فرو پوشانیده بود مگر ستارگان درخشانی را که در آسمان صاف می درخشیدند و آتشهای نیمه جانی را که برافروخته بودند تا هر کس جایی برای خود برگزیند و مکانش را بشناسد .

انجمن های داستان سرایان جابه جا تشکیل شد و ابوذر به جمع شیوخ و بزرگان پیوست . داستان درباره خدایان و عظمت آنان بود . این یکی از منات سخن می راند و آن دیگری داستانهای شیرین و شنیدنی از لات و عزی ، دختران خدا و شفاعت آن دو در نزد وی نقل می

کرد . هنگامی که از مقام و جایگاه بلند سعد سخن می گفت یکی از میان انجمن در سخن وی دوید و گفت :

- خبر آن مردی را که به سعد دشنام داده است شنیده اید ؟ همگی دسته جمعی :

- نه ، مگر چه گفته است ؟

- مردی به پیشگاه سعد روی می آورد که شترهایش را به وی وقف کند تا نزدیک سعد می رسد شترها رو کرده هر یک در بیابان به سویی پراکنده می شوند ، مرد خشمگین می گردد و چون از جمع آوری آنها ناتوان می شود از شده غضب سنگی برداشته بر سعد می کوبد و می گوید : ترا از جانب الله خیری نیست ، سپس از او روی پیچیده از پی شترهایش می رود و با خود می گوید : پیش سعد آمدیم تا ما را متحد و مجتمع سازد ولی او ما را از هم پراکنده و دیگر از پیروان سعد نخواهیم بود ، مگر جز تکه سنگی که در گوشه ای از زمین افتاده به نیکی و بدی نمی خواند چیز دیگری است ؟

یکی با صدای بلند و خشم آلود گفت :

- به خدا این مرد کافر شده است ..... خوب ، بعد چطور شد ؟

- بعد هیچ طور نشد !

همه سرها را پایین انداختند و در اندیشه ای آمیخته با شک و شگفتی فرو رفتند مگر ابوذر ، که این داستان قلب او را از اطمینان و ثبات آکنده کرد . شنیدن این ماجرا آنان را جرئت بخشید تا درباره بتها به تفکر بپردازند و به نقل این گونه داستان ها گستاخ گردند . یکی از آنان گفت : آیا داستان عدی بن حاتم که باز عبادت فلس سرپیچیده و بت پرستی را رها کرده نصرانی شده است ؟

گفتند :

- نه ، چه بوده است ؟

- صیفی – خادم فلس ، ماده شتر زنی از قبیله بنی علیم را که همسایه مالک بن کلثوم بوده ، می گیرد و آن را برداشته و با خود می برد تا به دربار فلس وقف کند ، صاحب شتر دست به دامن مالک می شود تا از بردن شتر جلوگیری کند ، مالک بر اسبی برهنه سوار می شود و نیزه اش را بر می گیرد و در پی صیفی می تازد و خادم و شتر را نزد فلس می یابد ، مالک بانگ می زند :

- جلو شتر همسایه ام را ول کن !

- آیا خدایت را کوچک می شماری ؟

- مالک با نیزه بر او حمله می برد و خادم افسار را از گردن شتر باز می کند و مالک آن را برداشته می برد ، خادم به فلس پناه می آورد و در کنار او می ایستد و رو به سوی مالک می کند و دستهایش را به حال تضرع بلند کرده در حالی که مالک را به فلس نشان می دهد می گوید :

((مالک بن کلثوم امروز شتر زیبایی را از تو گرفت و پیمان شکنی کرد . ای پروردگار تا امروز کسی به من ستم نکرده بود))

و به شدت فلس را علیه مالک تحریک می کند و از او می خواهد که مالک را به عقوبت سختی دچار سازد .

عدی بن حاتم با مرد دیگری که همراهش بود نزدیک فلس نشسته بودند و هر دو واقعه را می دیدند و آن سخنان را می شنیدند .

عدی می گوید : ((ببینید امروز چه بر سر مالک خواهد آمد))

ولی روزها می گذرد و کاری نمی شود ، عدی هم پرستش او و دیگر بتها را رها کرده و نصرانی می گردد .

همه باز سرها را پایین انداخته به اندیشه فرو رفتند ، ابر سیاهی بر چهره ها نشسته بود ، ابوذر احساس کرد که آرامشی در روحش می دود .

این داستان همچون آب سرد و گوارایی که در جگر سوخته تشنه ای بریزند در دل او اثر کرد .

اجمن از هم پراکنده شده و همگی ، در اطراف منات ، بر بسترهای خویش دراز کشیدند و چرت پلکهای همه را به هم آورد . نفیر خواب از هر سو برخاست و شب ، آرام و خاموش همه را زیر بال گرفت . اما ابوذر بر بستر خود رو به آسمان دراز کشیده دیدگان خود را به ستارگان دوخته بود و به داستانهایی که در انجمن شنیده بود می اندیشید ، خود را منکر این بتها و توانایی و خدایی آنها می دید و زیر لب زمزمه می کرد :

آی منات غیر از پاره سنگی که نه به رستگاری می خواند و نه به گمراهی چیز دیگری هست ؟!

ناگهان فکری به مغزش روی آورد ، از خوابگاهش برخاست و آرام آرام به راه افتاد تا به منات رسید و در برابر او ایستاد ، او را مجسمه بی حرکتی دید که نه چیزی احساس می کند ، نه می شنود و نه می بیند ، برای آزمایش سنگ برداشت و بر او زد دید از او عکس العملی ، جز همان صدای به هم خوردن سنگی به سنگ دیگر ، مشهود نیست و همچنان در بلاهت و حیرتش غرق است .

از سر کینه گفت :

((آخر تو عاجزی نه قادر ، مخلوقی نه خالق ، تو نه قدرتی داری و نه توانایی ای ، پس برای چه ترا بپرستند و چرا گوسفندانشان را برایت قربانی کنند و پیشکش تو آورند ، قبیله من در گمراهی آشکاری به سر می برند)) .

ابوذر آهسته به خوابگاهش برگشت ، به آسودگی و آرامش پلکهایش را بهم گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت .

صبح لبخندی زد و عروس آسمان از حجله گاهش بیرون آمد و با دامن لطیفش سر و روی خفتگان را نوازش داد و پرستندگان منات را به جنب و جوش درآورد و بیدارشان ساخت و منات همچنان در بلاهت و سکوت غرق و در جایش پا برجا بود ، نه چیزی حس می کرد ، نه

می شنید نه می دید . مرد و زن همگی برای تبرک گرد او چرخیدند ، جز ابوذر که خود را شریک نساخت و از آنان پشت کرد و شترش را سوار شد .

طایر فکرش در این هستی وسیع می پرید ، سرش را به آسمان بلند کرده رفعت و عظمت آن را می نگریست ، با خود گفت : ((چگونه این آسمان برافراشته شده ؟ چه کسی آن را بنا کرده است ؟)) به خورشید نگاه کرد مثل اینکه چیز تازه ای می بیند ، آن را در فضای بیکرانه ای شناور یافت و می اندیشید که چگونه از سرا پرده اش سر زده و می درخشد و منازلش را می پیماید تا به سینه آسمان می رسد و از انجا فرود می آید و در افق پنهان می گردد .

فکر می کرد چگونه پس از آن ، شب سیاه فرا می رسد و این ستارگان درخشانی که نور آرام و خاموششان را می فشانند سیاهی آن را از هم می درند .

غرق در اندیشه ای شد که طلیعه یقین بود ، اندیشه ای که شک را مانند آتشی که در هیزم خشک افتد می سوخت .

طواف پایان یافت و همه آماده حرکت شدند ، انیس به طرف ابوذر آمد و برابر وی ایستاد و لحظه ای بی آنکه سخنی بگوید در چهره او خیره شد ، دید که در امواج افکارش غرق است ، هیچ نگفت و با قافله ای به سوی غفار روانه گردید ، ابوذر نیز همچنان ساکت و متفکر در حرکت بود تا کاروان به دره ای سرازیر شد ، نگاه کنجکاوانه اش را به کوهستانهای اطراف انداخت که کوهها را چه کسی برافراشته و چگونه برافراشته است ؟!

گویی ابوذر برای اولین بار دید ه بدین جهان و شگفتیهایش گشوده است ، به زمین نگریست که : چگونه این زمینها چنین مسطح و هموار گردیده است .

اندیشه ها در کاسه سرش می جوشید و حیات در دلش جنبش تازه ای می یافت ، شعاعی از نور هدایت را دریافت که در اعماق قلبش می تابد و آن را گرم و روشن می سازد و تیرگی شکها و گمراهیهایی را که سالیان دراز در آن می زیست از هم می درد .

ابوذر همچنان به همراه کاروان می رفت تا به غفار رسیدند . مرد و زن از شترهای خویش فرود آمدند و ابوذر یکسره ساکت و تنها به خانه خویش روان شد ، خانه ای که مثل

گور تاریکی و سکوت مرگباری بر آن حکومت می کرد ، وارد خانه شد و یکسر به خوابگاهش رفت تا خستگی و کوفتگی سفر را بریزد و اندکی به خواب رود ، اما خواب از چشمش گریخته بود و پرنده خیالش از جایی به جایی می پرید ، گاهی در اوج آسمانها به پرواز درآمده از خود می پرسید که چه کسی آن را برافراشته و گاهی در زمین می نگریست که آن را کی گسترده و هنگامی نیز در خود فرو می رفت و درباره کسی می اندیشید که وی را آفریده و دیده ای بخشیده است که بدان می بیند و زبانی که بدان سخن می گوید و فطرتی که خیر و شر و فساد را الهام می کند . با خود گفت : ((بی شک آفریننده آسمان از آسمان عظیم تر و خالق انسان از خود انسان بزرگتر است و آنکه این هستی بزرگ و شگفت آور را ایجاد کرده مسلما از منات و لات و عزی ، اساف و نائله و سعد و غیره برای پرستش شایسته تر است ، اوست که خلاقی مبتکر و نقاشی توانا است و این سنگها را نهقدرتی و نه ابتکاری است)) .

رفته رفته دریافت که سروری قلبش را فرا گرفته اشعه ای از یقین پرده های تیره ای را که دست شک بر دیدگانش افکنده بود از هم می درد ، آتش شوق بر جانش چنان شعله زد که اشک در چشمانش گشت و به خاک افتاد و در پیشگاه پروردگار جهانیان سجده کرد .

ابوذر تشنه یقین بود و در جستجوی همین چشمه بود تا بدان دست یافت و از آب سرد و گوارای حقیقت کام دل تشنه خویش را سیراب ساخت .

سر از سجده طولانیش برداشت و در حالی که اشکهای چشم و قطره های سرد عرق به هم درآمیخته چهره گندمگون و دستهای لاغرش را تر کرده بود به خوابگاهش برگشت . بر سیمایش پرتوی ملکوتی تافته بود و روح خداوندی در آن آشکار گشته چشمش را بینا و دلش را بیدار ساخته بود . با این گریه ها که در اولین سجده خویش به درگاه پرودگار کرد عقده هایی که سالیان دراز گلویش را می فشرد و سینه اش را تنگ کرده بود باز شد و آن شب را ابوذر از همه شبها سبکبار تر و آرامتر به خواب رفت .

صبح دمید ، و با سر انگشتان لطیفش همه چیز را لمس می کرد و به در و دیوار جهان دست می کشید تا برای ابوذر روزنه ای به سوی ابدیت باز کند . ابوذر آهسته برخاست و دو دستش

را به آسمان بلند کرد و با آهنگ مشتاقانه و دلنشینی خدا را می خواند . در این هنگام انیس وارد شد و برادرش را ایستاده و خاشع دید ، خواست با او گفتگو کند ولی این منظره تازه و شگفت انگیز آن چنان او را مبهوت ساخت که خود را فراموش کرد ، ایستاد و به برادرش متحیرانه می نگریست و او همچنان در راز و نیاز با دوست تازه ای که جستجوی بسیار ، او را بدو آشنا ساخته بود و پس از هجران درازی به وصالش رسیده بود ، غرق شده از آمدن انیس آگاه نشد ، انیس همچنان مبهوت بود و در آخر به خود آمد و گفت : چه می کنی ؟!

- نماز می خوانم

- برای کی ؟

- برای خدا

- یعنی اله ؟ ... نماز که جز در پیشگاه نهم و یا منات درست نیست .

- نه برای لات نماز می خوانم و نه برای بت دیگری

- پس برای کی نماز می خوانی ؟

- ... من در طبیعت ، در این هستی بیکرانه نشانه ای یافتم که مرا به خدایی غیر از خدای شما رهبری کرد ، او بزرگ و تواناست ، امیدی نیست که عقل بتواند به کنه او برسد و یا با درس و بحث او را دریابی ، او نیرویی است که از همه بزرگتر است و احاطه بدان ممکن نیست .

- برای خدایی که نه او را می بینی و نه می یابی نماز می خوانی ؟!

- او را نیافته ام ولی نشانه اش را پیدا کرده ام .

- چیز عجیبی است ! خدایی را که در پیش چشمت مجسم است ، خدایانی را که هر وقت بخواهی آنها را می یابی رها می کنی ، این سخن از تو بسیار عجیب است ابوذر .

- این خدایان جز سنگهایی که نه چیزی می فهمند و نه نفع و ضرری به حال کسی دارند ، چیز دیگری نیستند .

- عقلهای ما و پدرانمان را باطل می شماری ؟!

- ای انیس ! آخر گناه من نیست اگر پدرانمان در نادانیشان کور دل بوده اند دین ما ای انیس بسیار واهی است و همچون تارهای عنکبوت ، سست . فرض کن یکی از ما به سفر می رود ، در راه چهار تا سنگ بر می دارد یکی از آنها زیباتر است پروردگار خود ساخته سه تکه سنگ دیگر را برای بار گذاشتن دیگش اجاق می سازد ، یک تکه سنگ را خدای خود می گیریم برای آنکه خوشمان آمده تکه های دیگر را زیر دیگمان می گذاریم زیرا در چشمشان جلوه ای نداشته است ؟ این بسیار عجیب است !

- ما هیچ وقت در مسافرتمان چنین کاری نمی کنیم ، فقط برای پیروی از اعمال خانه کعبه این سنگها را اختیار می کنیم و آنها را ذاتا نمی پرستیم ، بلکه به جای اساف و نائله ، که در خانه کعبه نصب گشته اند ، پرستش می کنیم .

- اساف و نائله که جز دو زناکار چیز دیگری نیستند . تو دوست داری که دو تا زناکار را بپرستی ؟!

- این چه حرفی است ابوذر ؟!

- اساف در یمن عاشق نائله شده بود و دو نفری به عنوان زیارت به داخل کعبه آمدند تا مردم چشمشان را چپ کردند و خانه خلوت شد از هم کام گرفتند زنا کردند . صبح روز دیگر زوار کعبه دیدند هر دوی آنها مسخ شده اند برای عبرت مردم آن دو را در کعبه نهادند ، مدت درازی بر این واقعه گذشت خدا شدند و لایق پرستش ! اینها خدایان هستند ! *

- پس با این همه معجزاتی که از آنها سر می زند چه می گویی ؟

- معجزه ای از آنها سر نزده و هرگز نخواهد زد ، آنها را نه قدرتی است و نه قوتی ، هر چه بوده از جانب خداوند است و به غلط بدانها نسبت داده اند . همین دیروز به زیارت منات رفتیم و امید داشتیم که ابرها را گرد کند و باران بفرستد ، گوسفندهامان را برای تقرب به وی قربانی کردیم ، چکار کرد ؟ هیچ کار ، نه از این جهت که بر ما خشم گرفته و از شدت معصیت ما ،

یا از کوتاهی که در امور واجب کرده ایم دلگیر شده است نه ، بلکه از آن جهت که هیچ کاری قادر نیست انجام دهد .

- بس است ... بس است ... نزدیک است که سخنان ترا بپذیرم و در خدایانمان شک کنم .

- این آرزوی من است ، من ای انیس امیدوارم که تو هم مانند من از اینها بیزار گردی و هنگامی که می خواهی دعا کنی به سوی خدایی که سازنده آسمانها و زمین است بگرایی .

- مگر دینمان را هم همان طور که لباس کهنه را از خود دور می کنیم می توانیم به آسانی دور بیندازیم ؟

* افسانه هایی است که بین اعراب راجع به بتها رایج بوده است .

- آری ، انیس وقتی که دین ما چون جامه کهنه ای باشد این کار آسان است .

مادرشان رمله * وارد شد و آن دو ساکت شدند ، سپس بدان ها رو کرده گفت: عقیده پسرانم چیست ؟

انیس : در چه موضوع ؟

مادر گفت : در همین موضعی که دچار شده ایم . درهای آسمان که به روی ما بسته شده است و بارانی نمی آید ، زمینها خشک شده سختی و تنگدستی شدیدی به ما روی آورده است .

انیس گفت :

رای رای تو است .

من معتقدم که پیش دایی تان برویم ، او صاحب جاه و مال فراوانی است .

ابوذر گفت : رای رای تو است ، هر چه باید بشود خدا پیش خواهد آورد .

---

* رمله دختر وقیعه از غفار است .

خشم ابوذر

شرم و پارسایی و فروتنی ابوذر همچون عیسی بن مریم

است .

((محمد))

ابوذر و انیس با مادرشان به قصد منزل دایی شان از غفار بیرون رفتند . ابوذر به اطراف خود می نگریست ، در آنچه می اندیشید دقت فراوان می کرد ، به هر چه می نگریست بزرگی آفریننده آن را می دید و یقینی بر یقینش می افزود . ناگهان از دور در و دیوارهای مکه نمایان گردید و گویی چنین می پنداشتند که سختی و شدتشان به زودی پایان خواهد یافت . به

شترهایشان هی زده و تند حرکت کردند تا هر چه زودتر آخرین مرحله مشقات و تیره روزهای خود را طی کنند و به سعادت و راحت برسند .

ابوذر و انیس و مادر ، بر دایی شان وارد شدند و در خوشبختی و راحت غرق گشتند . روزگار رام شده بود و زندگی به رویشان لبخند می زد ، مدتی در آنجا راحت و خوش گذرانیدند و دایی شان این میهمانان را بسیار عزیز شمرده اکرام فراوان می کرد و مورد محبت بسیاری قرار می داد .

قبیله کم کم درک کردند که دوستی و نزدیکی زیاد اینان با وی موجب می شود که آنان از چشم وی بیفتند حسدها بالاخره تبدیل به کینه و خصومتهای شدیدی گردید ، تا اینکه مجلسی تشکیل داده ، شور کردند و نقشه ای کشیدند و برای اجرای آن مردی را مامور کردند . این مرد بر دایی انیس و ابوذر وارد شد و در گوشه ای خموش و آرام بنشست و به طور اسرار آمیزی سرش را پایین انداخته قیافه ای گرفته بود که هر کسی را به شک می انداخت و به کنجکاوی وادار می کرد .

دایی ابوذر پرسید : خیر باشد ، چیه ؟!

مرد با حزن و تاثر ساختگی گفت :

- برای تذکر نکته مهمی آمده ام و اگر ارادت و خلوص ما نسبت به تو نبود هیچ گاه در صدد بر نمی آمدیم که این خبر را به گوشت برسانیم و ترا از آن آگاه سازیم ، ولی اخلاص ، ما را به سوی تو کشاند که آن پرده های ضخیمی را که بر دیدگانت کشیده اند از هم بدریم تا آنچه را که در غیاب تو می گذرد ببینی ، واقعا جای تاسف و تاثر است که مشاهده می کنیم نیکی را به بدی و احسان را به زشتی پاداش می دهند !

دایی ابوذر دانست که زیر کاسه نیم کاسه ای است و این ماجرایی دراز در پی دارد ، سخت آشفته شد ، سراسیمگی و پریشانی فراوانی در خویش احساس کرد ، پرسید :

- روشنتر صحبت کن قضیه چه بود ؟

- انیس ...

- چکار کرده ؟

- هر وقت از خانه بیرون می روی با زنانت می نشیند !

- نه ، دروغ است ، تهمت است !

- ما هم خیلی دلمان می خواست که این خبر دروغ و تهمت باشد ولی افسوس که عین حقیقت است.

- آخر به چه دلیل ؟

- از هر کسی می خواهی بپرس ، تمام قبیله آن را دیده اند و از آن خبر دارند ، آیا دوست داری غیر از من از زبان دیگری هم بشنوی ؟

- نه ، بس است

شرمنده و محزون سرش را پایین انداخت ، و درد سوزناکی را در دلش احساس می کرد و همچون افعی خشم آلود از خانه بیرون خزید ، هر چه خواست آتش غضب را فرو نشاند و خود را تسلی دهد نتوانست ، شب و روز در غم و اندوهی عمیق و جانسوز غرق بود و از آن پس بر خلاف همیشه با سردی و سکوت انیس و ابوذر برخورد می کرد و هر گاه گرد هم می نشستند بهت و حیرت اسرار آمیزی بر آنان سایه می انداخت .

روزی ابوذر در چهره دایی اش این آثار حیرت و اضطراب را دید و به تشویش درونی او پی برده پرسید:

- چرا این طوری ، چند روزی است ترا ناراحت می بینم مثل اینکه از ما بیزاری ، کم صحبت می کنی زیاد توی فکری ؟!

- چیزی نیست

- نه ، لابد چیزی هست ، چیه ؟ بگو شاید بتوانم اندوهت را تخفیف دهم و در اضطرابت شرکت کنم .

- قوم من مطلبی به من گفتند که بسیار دهن پر می کرد !

- چه گفتند ؟

- به من گفتند که انیس عمل فاحشی را مرتکب شده است .

- چه خیال می کنند ؟

- می گویند هر وقت خانواده ام را ترک می کنم ، انیس به جای من با آنان می نشیند .

چهره ابوذر از شدت برافروخته شد و آتش غضب از دو چشمش که مثل دو کاسه پر خون شده بود زبانه می کشید ، گفت : هر چه نیکی کرده بودی تباه ساختی و از این پس هیچ گاه با هم یکجا جمع نخواهیم شد .

صبح دمید

انیس و ابوذر جلو خانه شان در غفار نشسته بودند ،مردی از راه رسید و سلام کرد پهلوی آنان نشست. ابوذر پرسید :

از کجایی ؟

- از مکه

- چه خبر ؟

- مردی آمده می گوید که پیغمبر هستم و از آسمان به من خبر می رسد .

- با او چه می کنند ؟

- سخنانش را نمی پذیرند ، آزارش می دهند و همه از او گریزانند و هر کس بر او می گذرد تهدیدش می کند .

- چرا به سخنانش گوش نمی دهند ؟

- چگونه به کسی گوش فرا دهند که بر ایشان خرده می گیرد و عقایدشان را باطل می شمرد و اجدادش را به گمراهی نسبت می دهد و خدایانشان را به دشنام می گیرد ؟!

- آری ، خدایان را خدای واحدی قرار داده است و این بسیار عجیب است !

ابوذر سرش را پایین انداخت و در جمله ((خدایان را خدای واحد قرار داده)) می اندیشید ، درباره این جمله می اندیشید ، ولی تعجب نمی کرد ، زیرا همان چیزی را که وی از تفکر و دقت در هستی بدان رسیده بود در این سخن می یافت ، مدتی طولانی سر به گریبان برده در اندیشه درازی فرو رفته بود ، مرد تازه وارد به ابوذر نگریست و او را خاموش و متفکر دید ، سپس اجازه خواست و رفت .

ابوذر رو به انیس کرده گفت :

- سوار شو و بدین سرزمین برو و سخنان این مردی را که می پندارد پیغمبر خدا است و از آسمان به وی خبر می رسد بشنو و به من بازگوی ، گفتارش را درست فراگیر و مرا از آن آگاه ساز .

انیس برخاسته بر شترش نشست و به سوی مکه روان گردید . اول به کعبه رفت و طواف کرد و گروهی از مردم را آنجا دید . از مردی که به او برخورد پرسید :

- در این شهر چه خبر است ؟

- مرد مرتدی مردم را به دین تازه ای می خواند .

انیس هنوز این سخن را تمام نشنیده بود که تند کرد و مردی را دید که خطاب به مردم می گوید : ((خدا را سپاس می گویم ، او را ستایش می کنم و از او یاری می جویم ، به او ایمان می آورم و بر او تکیه می کنم و گوای می دهم که جز او خدایی نیست ، یگانه است و او را شریکی نیست)) .

یکی از حاضران گفت : دروغ می گویی

وی گفت :

((پیشرو* به قبیله اش دروغ نمی گوید . سوگند به کسی که جز او خدایی نیست ، من فرستاده خود به سوی شما خصوصا و به سوی همه مردم عموما هستم ، خدا شما را همان گونه که می خوابید می میراند . او را بهشتی است سرمدی و آتشی است ابدی))[1] یکی از آنان گفت :

- چگونه پس از اینکه استخوان پوسیده ای شدیم برانگیخته می شویم ؟

آن مرد گفت :

((... هنگامی که ما استخوان و خاک پوسیده ای شدیم آیا به صورت جدیدی برانگیخته می شویم ؟ بگو شما هر چه می خواهید باشید ، سنگ یا آهن یا هر چیزی که در نظر شما بسیار

بعید است و خواهند گفت : چه کسی ما را بازگشت خواهد داد ؟ بگو آنکه اول بار شما را آفریده))*

انیس ایستاده گوش می داد و انچه را میشنید با دقت فرا می گرفت . مردم از اطرف وی پراکنده می شدند یکی از ایشان گفت :

---

* رائد (پیشرو) کسی است که از طرف قبیله مامور می شود برود و محل مناسبی را برای زیست قبیله بیابد و قوم خود را از آن آگاه کند و این جمله در عرب مثل شده است .

* سوره بنی اسرائیل آیات 51-49 (ر.ک به ش 2 یادداشتها)

- او کاهن است

- نه بلکه شاعر است

- نه ساحر است

انیس سخنان پیغمبر را گوش می داد و سرش را به تفکر پایین انداخته بود وازاندرونش می شنید که :

((سوگند به خدا که در گفتار او حلاوتی است ، به خدا او راستگو است و اینان دروغگویند))

سپس شترش را سوار شد و برگشت و در طول راه درباره محمد می اندیشید و از ماجرای وی در شگفت بود ، وی در سکوتی آمیخته با تفکر غرق بود تا به غفار رسید . ابوذر جلو برادرش دوید و با اضطراب پرسید .

- چه خبری داری ؟

- مردی را ملاقات کردم و چنین می پنداشت که خداوند او را بر دین تو فرستاده است و دیدم که به نیکی می خواند و از بدی نهی می کند .

- مردم درباره اش چه می گویند ؟

- می گویند که او شاعر و ساحر و کاهن است ، در صورتی که وی شاعر نیست ، زیرا من همه اقسام شعر را می شناسم و سخن او را با اوزان و بحور مختلف شعر سنجیدم و با آن قابل سنجش ندیدم ، ساحر هم نیست ، من ساحران را دیده ام و افسون و جادو و طلسمشان را نیز مشاهده کرده ام ، کاهن نیز نیست زیرا کاهنان را هم دیده ام و گفتار او با زمزمه کاهنان و سجع و قافیه سخنان آنان شبیه نیست .

- چه می گوید ؟

- سخنان شگفتی می گوید .

- از آنچه می گوید چیزی به یاد نداری ؟

- به خدا در گفتارش حلاوتی است ولی از آن چیزی به خاطر ندارم .

- مرا از این خبر قانع نساختی ، تو اینجا هستی من بروم و ببینم چه خبر است ؟

- آری ، ولی از قومش پرهیز کن ، زیرا ایشان وی را سخت دشمن می دارند و با بغض و کینه بدو می نگرند . ابوذر طاقت نیاورد و مشک کهنه و خشکیده ای را آب کرد و شترش را سوار شد و به راه افتاد ، با شوق به سوی آرمانش می راند ، آرزوهای دردناکی جانش را می فشرد ، و مناظر گوناگونی در نظرش مجسم می شد . دین تازه او را به خود مشغول ساخته در امواج تفکر غرقش کرده بود : کجا می رود ؟ چگونه به این مردی که مردم را به مکارم اخلاق می خواند دست خواهد یافت ؟ چه کسی نزد وی خواهدش برد ؟ اگر از وی سراغ گیرد آیا از آزار دشمنانش ایمن خواهد بود ؟ ... بالاخره تصمیم گرفت که یکسره به مسجد برود و در جستجوی پیغمبر باشد .

ابوذر به مکه رسید و به مسجد رفت و به جستجوی پیغمبر پرداخت . ولی او را نیافت و از او چیزی نشنید ، ناچار در مسجد ماند تا خورشید غروب کرد . شب جامه سیاهش را می گسترد و تاریکی دامنکشان می آید و سکوت و آرامش با خود می آورد . همه خوابیدند و جز عده بسیار کمی بر گرد کعبه طواف نمی کردند . در این هنگام علی برای طواف وارد شد و در گوشه

مسجد مرد لاغر اندام و بلند بالایی را دید که عمامه سیاهی بر سر پیچیده در عبای ژنده و پاره پاره ای فرو رفته و خاموش نشسته است . پیش رفت و گفت :

گویا مرد غریب است ؟!

- آری

- با من بیا !

علی و ابوذر به راه افتادند ، ابوذر از او چیزی نپرسید . علی نیز با او سخنی نگفت تا به خانه رسیدند ، ابوذر شب را در آنجا به سر برد و سحرگاهان در جستجوی پیغمبر از کوچه و بازار می گذشت تا به مسجد رسید . نه کسی از وی سوالی می کرد و نه خبری می شنید . جستجویش به طول انجامید و آن روز نیز به آخر رسید ، غذایی که با خود نیاورده بود و پولی هم برای تهیه نانی نداشت . شب شد گرسنگی او را آزار می داد و غریبانه به همان جایگاه دوشین خویش رفت و دراز کشید ، عبایش را به خود پیچید و در سرنوشت مبهم خویش به انتظار خواب ، می اندیشید .

علی این بار نیز بر او گذشت و چون او را بدید ایستاد و گفت :

- هنوز وقت آن نشده که خانه خود را بشناسی ؟ با من بیا برویم .

علی او را از زمین بلند کرد و با هم ، همچون شب پیش ساکت و صامت به خانه رفتند .

شب سوم نیز علی میهمان خود را به خانه برد و ابوذر همچنان خاموش بود تا علی پرسید :

- به من نمی گویی کارت چیست و چه چیز ترا بدین شهر آورده است ؟

- اگر به کسی نگویی و قول بدهی که مرا راهنمایی کنی آگاهت می کنم .

- بسیار خوب

- شنیده ام اینجا مردی است که ادعای پیغمبری می کند ، برادرم را فرستادم تا با او سخن بگوید رفت و برگشت و خبری که به دردم بخورد نیاورد ، تصمیم گرفتم خودم او را دیدار کنم ، نه او را می شناسم و نه جرئت می کنم از او سراغ بگیرم .

برق شوقی از چشمان علی جست که چهره او را روشن کرد و در حالی که تبسم لطیفی بر لب داشت اندکی در ابوذر خیره شد و گفت :

- کیستی و از کجا می آیی ؟

- نامم جندب جناده* و کنیه ام ابوذر است و از قبیله غفارم .

- رستگار شدی ! به خدا و پیغمبر است و آنچه بر وی فرود آمده حق است و من اکنون پیش وی می روم** ، تو نیز از پی من بیا و هر جا وارد شدم تو هم وارد شو ، اگر در بین راه کسی را دیدم که خطرناک است ترا ببیند من رو به دیوار می ایستم مثل اینکه می خواهم کفشم را درست کنم و تو از کنار من رد شو .

* در نام و نسب ابوذر اختلاف است و کنیه او را ابوالذر نیز گفته اند اما مشهورتر همان است .

** برخی گفته اند ای گفت فردا صبح پیش پیغمبر برویم .

علی و ابوذر در تاریکی شب به راه افتادند . ابوذر احساس کرد که شادی و انبساط مخصوصی سراپای جانش را فرا می گیرد . همین کوشش موفقت آمیز بود که او را یکی از برگزیدگان پیغمبر خدا ساخت و او را از پیشقدمان اسلام و از عوامل موثر پیشرفت و عظمت آن گردانید .

علی بر در خانه ای در نزدیکی صفا ایستاد و آن را طبق قرار قبلی به طرز مخصوصی زد ، شخصی از پشت در به بیرون نگریست و علی را شناخت و در را باز کرد ، علی و ابوذر وارد شدند ، ابوذر از شوق می پرید و دلش آنچنان در سینه اش به تپش در آمده بود که صدای آن را می شنید ، او چند قدم بیشتر از محبوب خود دور نبود ، به آرزوی دیرین خویش رسیده و در پیش خود سیمای پیغمبر ، طرز گفتار ، وضع برخورد با او و مطالبی را که می بایست با او در میان بگذارد در نظر خویش مجسم می کرد و خود را برای برابری با امر خطیری

آماده می ساخت . هنگام وصال نزدیک می شد . علی وارد اتاق شد و ابوذر نیز از پی او داخل شد و چشمش بر محمد افتاد .

- سلام علیکم*

- علیک السلام و رحمه الله و برکاته ... از کجایی ؟

ابوذر با آهنگ شرم آلود و خفیفی پاسخ داد : از غفار ، سپس بین پیغمبر و ابوذر درباره موضوعات مختلفی گفتگو شد و در آخر ابوذر با آهنگ مطمئنی گفت :

- اسلام را بر من عرضه کن !

- اسلام این است که گواهی بدهی خدایی جز او نیست و محمد فرستاده او است و نماز هم به پای داری .

- من گواهی می دهم که جز او خدایی نیست و محمد فرستاده اوست .

- ابوذر ! این موضوع را مخفی بدار و به دیار خود بازگرد و به تبلیغ قوم خود پرداز زیرا من بر جان تو از اینها بیم دارم و هر وقت خبر ظهور ما به تو رسید بیا .

* ابوذر گفت : این سلام من اولین سلامی است که در اسلام اداه شده است .

این سخن را پیغمبر از بیم آزار قومش بدو گفت ، ولی آیا ابوذر می پذیرد ؟ و چون ابوذری می تواند ایمانش را پنهان دارد و آتش عقیده ای را که از اعماق جانش شعله می کشد مخفی سازد ؟ نه به خدا ، او با هر قیمتی که تمام شود عقیده اش را آشکار خواهد ساخت . ابوذر با لحن محکمی که از آن اطمینان به دین و اتکای به پروردگارش پدیدار بود گفت : ((سوگند به کسی که ترا به حق برانگیخته که بر سر جمع فریاد خواهم زد)) !

ابوذر حس کرد عطشش رفع شده در تیرگی قلبش شپیده دمی از آفتاب ایمان دمیده است . غرق در عظمت و جاذبه پیامبر شده بود می خواست بداند آیا این چشمه نور و حیاتی که او را از گمراهی نجات بخشیده و کام تشنه اش را سیراب ساخته است چگونه موجودی است ؟ و از نور است ؟ جسم است ؟ موجودی آسمانی و ملکوتی است یا بشری عادی ؟ آهسته دستش را برد و به شانه محمد گذاشت ، ناگهان احساس کرد برقی از نور در جانش می دود و سعادت و ثبات و رستگاری سراسر وجودش را فرا می گیرد .

ابوذر برخاست به طرف مسجد روانه شد ، با سینه ای پر از ایمان و دلی مملو از تصمیم ، از سختی اندیشه نمی کرد و از کسی بیمی به خود راه نمی داد . در مسجد گروهی از قریش را دید ناگهان فریاد برآورد : ((ای گروه قریش من گواهی می دهم که جز الله خدایی نیست و گواهی می دهم محمد بنده فرستاده اوست)) .

ابوذر پنجمین کسی بود که در روزگار غربت و سختی اسلام و در آن شرایط خطرناک و مخوف به پیغمبر دست یاری داد و هنوز نهضت نورس و جوان اسلام آنقدرها قدرت نیافته بود که گوش مردم را بدین گونه فریادهای تحریک آمیز و شعارهای تند آشنا سازد ، از این رو فریادی که از حلقوم مردانه ابوذر برخاست چنان هیجان و خشمی در آن ایجاد کرد که به عزم کشت بر سرش ریختند و با شدت هر چه تمام تر می خواستند با کشتن این اخلالگر خطرناک !برای همیشه این نداها را خاموش سازند .

ابوذر بیهوش نقش بر زمین شده بود و مردم ، همچنان بر سر و سینه و پهلوی او لگد می زدند تا عباس عموی پیغمبر آمد و به زحمت از میان جمعیت به او رسید و خود را به روی او انداخت و فریاد زد :

وای بر شما ! این مرد را می کشید ؟ نمی دانید که از غفار است و شما در راه بازرگانی به شام از آنجا می گذرید ؟ ... *مردم از گرد او پراکنده شدند و ابوذر همچون مجسمه ای خون آلودی به زحمت کمر راست کرد و آرام آرام به راه افتاد تا به چاه زمزم رسید و خونهای بدن خویش را شستشو داد و اندکی آب آشامید و به قصد خانه خدا به راه افتاد .

ابوذر بر پیغمبر وارد شد و ابوبکر را نزد وی دید .

- از کی اینجایی ؟!

- سه روز است .

- چه کسی به تو غذا می داد ؟

- مرا جز آب زمزم غذایی نبود .

- ای رسول خدا ! اجازه بده من امشب او را غذا دهم .

- سه نفری به راه افتادند تا به در خانه ابوبکر رسیدند ، ابوبکر در را باز کرد و داخل شدند و وی چند مشت مویز طایف جلو میهمانان خود گذاشت و این اولین خوراکی بود که ابوذر در مکه خورده بود .

صبح روز دیگر سر زد ، ابوذر در قلبش احساس کرد که شوق فراوانی به آشکار کردن اسلامش دارد . قلب کوچک او و سینه لاغر و استخوانیش نمی توانست آن آتش فروزان ایمان را در خو پنهان دارد . آزار مردم جز تحکیم اراده و تصمیم در او تاثیری نکرده بود روانه مسجد شد و باز بر سر جمع با آخرین قوتش فریاد زد :

- من گواهی می دهم که جز او خدایی نیست و محمد فرستاده او است .

---

* مردم غفار راههای کاروانی را می گرفتند و کالاهای تجارتی را غارت می کردند و چه بسا که قبیله غفار ، جندب بن جناده را نیز در این غارتها شمشیر به دست دیده اند .

هیاهویی از جمعیت برخاست و بر سر او ریختند و از کتک سیرش کردند تا غش کرد و به زمین افتاد و این بار هم عباس به داداش رسید و مردم را پراکنده کرد و او را نوازش داد . ابوذر از شدت درد آهی کشید ، ولی انبساط و آسایشی در روح خود احساس می کرد و آرامشی را درمی یافت که آلام و شکنجه های جسم ناتوانش را از یادش برد ، برخاست و به سوی پیغمبر محبوبش که تنها امید وی در مکه بود رفت .

ابوذر ماجرا را برای پیغمبر شرح داد * ، پیغمبر گفت :

- من به سرزمینی که دارای نخلهای خرما است خواهم رفت و گمان نمی کنم جز یثرب* جای دیگری باشد ، آیا تو در همان قبیله خودت مبلغ من خواهی بود ؟ شاید خداوند بزرگ ایشان را از تو سودی رساند و ترا به وسیله ایشان پاداشی بخشد .

- آری انجام می دهم

ابوذر با قلبی مملو از ایمان به خدا و عظمت محمد ، رسول وی ، به سوی غفار روانه شد و در راه ماجرای خود ، به گرسنگی ، شکنجه ها ، دیدار پیغمبر و آنچه در این سفر دیده بود می اندیشید و آینده بزرگ ولی مبهمی را در پیش نظرش مجسم می دید ، سروری بر چهره اش می دوید و بر لبش لبخندی که خوشنودی و اطمینان را دربرداشت نقش می بست ، و از اینکه به دین منطقی و خرد پسندی راه یافته که جانهای پاک و پر از صفا بدان می گرایند خدا را سپاس می گفت ، و از اینکه در این دین ، عقاید پدرانش را بر باد رفته می دید و افکار آنان را کوچک می یافت ، احساس آزادی و انبساطی در خود می نمود . از دور منظره غفار را بدید و از دیدار برادر و مادرش شوقی در دلش برانگیخته شد . می خواست خودش را به زودی بدانان برساند و آن را از اسلام آوردنش آگاه سازد .

شترش را هی زد و تند کرد تا به غفار رسید ، از شترش پیاده شد و افسار آن را به دست گرفته با خود می برد که به انیس رسید و فریاد زد :

* یثرب نام پیشین مدینه است .

- تسلیم شدم و پذیرفتم .

- تسلیم شدی و پذیرفتی ؟!

- آری انیس ، دین او بر حق است و من ترا بدان دعوت می کنم . ابوذر شروع به نقل سرگذشت خود کرد و آنچه را که از وقتی او را ترک گفته تا اکنون که بازگشته ، به سرش آمده است شرح داد .

انیس لحظه ای سرش را پایین افکند ، سخن شیرینی که از پیغمبر شنیده بود در گوشش طنین انداخت و خاطره روزی که به مکه رفته و او را دیده بود در مغزش بیدار شد ، نشئه مطبوعی در دلش احساس کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

- من با دین تو مخالف نیستم ..... من هم تسلیم شدم و پذیرفتم .

- بیا پیش مادرمان برویم و بدو خبر بدهیم .

ابوذر و انیس پیش مادرشان رفتند و مادر تا چشمش به ابوذر افتاد گفت :

- چه دیدی ؟

- مردی را دیدم که در جوانمردی برتر و در خوی بهتر و در معاشرت بزرگوارتر و در بحث نیکوتر و در شکیبایی و درستکاری بزرگتر و از زشتی و آزار دورترین قوم خود بود . هیچ گاه از او دشنامی شنیده نشده هیچ کس او را در ستیز و جدل ندیده ، از این رو او را امین نامیده اند ، مردم را به نیکی می خواند و از زشتی و بدی منع می کند ، من گواهی داده ام که جز الله خدایی نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست و اسلام آورده ام و برادرم انیس هم مسلمان شده است .

- من هم با دین شما مخالف نیستم .... تسلیم شدم و تصدیق کردم .

ابوذر از مسلمان شدن خانواده اش بسیار شاد شد ولی آیا ابوذر به همین قانع می شود ((و آیا به اینکه برود و در پستوی خانه اش به عبادت خدا مشغول شود خدا را خشنود ساخته است ؟)) او چنین کاری نمی کند و باید برود و قبیله اش را بدین خدا بخواند .

ابوذر از خانه بیرون آمد و دید مردم گرد رئیس قبیله (خفاف بن ایماء بن رخصه غفاری) نشسته اند و از هر دری سخن می رانند . وارد شد و سلام کرد و گوشه ای نشست ، نه برای اینکه با آنها بگوید و بخندد ، بلکه برای اینکه آنان را از طلوع صبحی تازه آگاه کند ، صبحی که به زودی آنان را از ظلمات به سوی دریایی از نور خواهد کشاند و از نفرت و ذلت آزادشان خواهد ساخت و آنان را به قله های رفیع سیادت و آزادی و ثروت بالا خواهد برد .

گفتگو بین آنان همچون نسیم شامگاهی آرام و ملایم در جریان بود که ناگهان ابوذر حکایت خود را در آن میان انداخت و توفانی برخاست و باد صرصری دیوانه وار وزید و از هر طرف آشوبی بر پا کرد و مشاجره و گفتگوهای تندی از همهم سود در گرفت ، این طوفان اندک اندک آرام شد و سیاهی باطل با نور حق پراکنده گردید ، حق پیروز شد . ابوذر گفت :

- در مکه پیغمبری برخاسته که مردم را به پرستش آفریننده این آسمان صاف و این زمین گسترده و این ستارگان درخشنده می خواند و ...

- تو برای این هستی جز لات و عزی و هبل و منات و نهم ، خدای دیگری قائلی ؟!

- او مردم را به آزادی مطلق از پرستش این سنگهای سخت می خواند .

دیگری گفت :

- سنگهای سخت ؟! تو هم حرفهای او را می زنی ؟

- آری این سنگهای سختی هستند که توانایی جلب نفع یا دفع ضرری از خود ندارند .

دیگری گفت :

- تو هم آن را باور کرده ای ؟

- او به دینی می خواند که خردپسند است و وجدان را آرامش می بخشد ، او برادری و برابری را بین مردم تبلیغ می کند . بین آقا و بنده جز به عقیده و عمل در پیشگاه خدا فرقی نیست ، او راه میان خلق و خالق را باز کرده هر گونه واسطه ای را برای نیل به سوی خدا از میان برده

است ، بندگان بدون واسطه و شفیعی به او نزدیک می توانند شد ، او می گوید خدا به بندگانش نزدیک است ، شکایتها و درخواستهایشان را می شنود ، و بدانچه در ضمیرها پنهان است آگاهی دارد ، محمد به دین حق می خواند ، من چگونه آن را نپذیرم ؟!

- ابوذر گمراه شده ! ...

ابوذر گفت :

- سوگند به خدا که ابوذر رستگار شده است . و شما گمراهید . دیگری با خشونت و تندی گفت :

- ابوذر بعد از اینکه با این مرد مرتد روبه رو شده است گول خورده مثل او مرتد شده عقاید اجدادش را باطل شمرده است .

ابوذر گفت :

- صبر کن ، اجازه بده ! من به لات و عزی و منات و هبل و نهم و تمام بتها قبل از اینکه رسول خدا را ببینم عقیده نداشتم ، خودم فهمیدم که اینها صخره هایی هستند که نه به رستگاری می خوانند و نه به گمراهی .

هیاهو از هر سو برخاست و مردان غفار علیه این انتقادهایی که به خدایانشان شده است با صدای بلند فریاد می زدند .

ابوذر با آهنگ متین و آرامی گفت :

- باید با آرامش تحقیق کنیم ، دلیل را تنها با دلیل بکوبیم ، من جز راهنمایی شما آرزویی ندارم ، اجازه بدهید بگویم که چگونه به ناتوانی این بتها پی بردم .

یکی از ایشان گفت :

- نه خیلی طول می کشد .

و باز جمعیت هیاهو کردند . خفاف ، رئیسشان گفت :

- بگذارید حرفش را بزند ، حق روشن و آشکار است . عقلتان را که از شما نگرفته اند .

ابوذر گفت :

- روزی آمدم که برای نهم شیر بریزم ، مشک شیری را با کمال تواضع و خشوع برداشتم تا تقدیم وی کنم و از این راه می خواستم خشم او را فرو نشانم و رضایتش را به دست آورم ، شیر را که جلو او گذاشتم خواستم برگردم ناگهان چشمم به معبودم افتاد و منظره ای را دیدم که از آن واقع ای وحشتناکتر ندیده بودم ، دیدم سگی با کمال بی اعتنایی شیری را که در پیشگاه این خدا ! گذاشته شده است می آشامد و او همچنان در بله و حیرتش غرق است ، نه چیزی می بیند و نه برای حفظ این شیر مقدس کاری انجام می دهد . اندکی صبر کردم تا ببینم بالاخره چه می شود ، منظره ای وحشتناکتر و تلختر از آن دیدم ، دیدم که این سگ به دزدین مشک این معبود عاجز قناعت ننمود و پایش را هم بلند کرد و بر او شاشید ! این است قدرت و عزت و توانایی نهم و این است جلالت و عظمتش ، این است اقتدار و سیطره اش ! همه سرها را پایین انداختند و سکوت مرگباری بر آنها سایه افکند ، ابوذر گفت :

- ها ، دلهایتان از ایمان بدین خدای پست و زبون دارد سرباز می زند و گمراهی ای که در آن غرق بودیم در نظرتان آشکار می گردد .

یکی از ایشان گفت :

- چه کسی به ما گفته که این پیغمبری که تو از او سخن می گویی راستگو است یا درغگو ؟

ابوذر گفت :

- قبل از اینکه من رسول خدا را ببینم این پرستش را از خودم کردم اما چون او را دیدم در سیمای او دروغ نیافتم .

- هر وقت خودش آمد درباره دعوتش تصمیم می گیریم .

ابوذر گفت :

- او شما را به نیکی و مکارم اخلاق می خواند . شما را به ترحم و مهربانی به یکدیگر و نیکویی و پرهیزکاری دعوت می کند و از زنده به گور کردن دختراننتان منع می نماید ، گناه یک دختر کوچک معصوم چیست که در خاک پنهان شود ؟ او برای خوشبختی دنیا و سعادت آخرت شما آمده است .

ابوذر از دعوت خود دست برنداشت تا رئیس قبیله خفاف بن رخصه مسلمان شد و بسیاری از مردم نیز از آقایشان پیروی کردند و اسلام آوردند . ابوذر می خواست کار را یکسره کند و در اسلام آوردن بقیه طمع بست و گفت :

- شما چرا از گرویدن بدین خدا و ایمان به فرستاده اش خودداری می کنید ؟

این بار دیگر با شدت به او پاسخ نگفتند و تکذیبش نکردند ، چگونه می توانستند تکذیبش کنند ؟ زیرا باطل به احتضار افتاده بود و حق در جای خود مستقر گشته رستگاری و گمراهی آشکار گردیده بود ، از این رو با آرامشی آمیخته با تردید در پاسخ وی گفتند ؟

- هر گاه پیغمبر آمد اسلام می آوریم .

جمعیت پراکنده شدند و غفار آن شب در سایه دین جدید آرام و مطمئن ، خشنود و آسوده خفت .

نی زن قبیله به طرب نمی آید

خفاف بن ایماء به قبیله اش به نماز ایستاده بودند . نماز که تمام شد مردم از هر سو پراکنده شدند و ابوذر و خفاف تنها مانده با هم سخن می گفتند ، ابوذر گفت :

- خیلی وقت است که از محمد و یارانش خبری نداریم ، تو می گویی چه بر سرشان آمده ؟

- هر که را به وی ایمان آورده شکنجه اش می کنند و زندانیش می سازند و می خواهند ایشان را از عقیده اش بیزار کنند . بعضی شان هم به حبشه کوچ کرده اند .

- این همان اخباری است که از کاروانی که به شام می رفت شنیده ایم ، بعد از این چه پیش آمده ؟ من برای شنیدن اخبار مربوط به آنان دلم لک زده است و از اینکه کفار ایشان را شکنجه می دهند سخت بیمناکم .

- آیا کفار خیال می کنند که مسلمانان را اگر شکنجه دهند از عقیده شان گریزان خواهند ساخت و به پرستش بتها وادارشان خواهند کرد ؟

- کی فشار و شکنجه و آزار کردن مردم موثر بوده است ؟ ایمان در دلهایشان جای گرفته خداوند هرگز بعد از اینکه هدایتشان کرد گمراهشان نخواهد ساخت .

با حیله های گوناگونی می خواستند مسلمانان را به طرف خودشان بکشانند و پافشاری زیاد کردند ولی سرافکنده شدند و شکست خوردند و آخرین تیر ترکششان را هم رها کردند و مسلمانان را زندانی ساختند و شکنجه و آزارشان نمودند ، ولی به زودی تیرشان به حلقوم خودشان خواهد خورد و علی رغم کفار ، اسلام رواج خواهد یافت .

خداوند هرگز کسانی را کلمه لااله الاالله می گویند و امر به معروف و نهی از منکر می کنند خوار نمی سازند . به زودی خداوند دینشان را آشکار خواهد کرد و آوازه شان را بلند خواهد ساخت .

در این اثنا مردی از راه رسید و سلام کرد ، ابوذر با شتاب پرسید :

- از کجا می آیی ؟
- از مکه
- وضع محمد و یارانش چگونه است ؟
- شکنجه های گوناگونی می چشند ، داستان پیمان نامه را نشنیده اید ؟
- نه
- مسلمانان به حبشه کوچ کرده اند و آنجا در امنیت و آزادی خدایشان را می پرستند نه آزاری می بینند و نه سخن زشتی می شنوند . قریش عمرو بن عاص را با هدایای بی شماری به دربار نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و از او درخواست کرد که این از دین برگشتگان را باز دهد ولی نجاشی وقتی که سخنان جعفر و یارانش را شنید از تسلیم آنان خودداری کرد .

خفاف گفت : نجاشی چنین کاری کرده است ؟ او پادشاه بزرگی است .

مرد گفت : بلکه از این هم بالاتر ، پناهندگان را اکرام کرده و بزرگ و عزیز داشته است .

ابوذر گفت : قریش چه کردند ؟

مرد گفت : قریش چون رفتار نجاشی نسبت به جعفر و یارانش آگاه شدند این شکست بر آنان سخت گران آمد ، علیه رسول خدا و یارانش خشم گرفتند و کمر به قتلش بستند و عهد نامه ای نوشتند که طبق آن نباید کسی با بنی هاشم ازدواج کند یا معامله و معاشرتی داشته باشد و این عهدنامه را در داخل کعبه آویختند .

سپس بنی هاشم را در دره ای موسوم به دره ابوطالب محاصره کردند و پسران عبدالمطلب بن عبد مناف نیز در دره بدانان پیوستند .

ابولهب قریش را علیه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب همدست کرد . تا آب و خوراک را از آنان قطع کردند و سه سال در آن دره زندانی بودند و جز سالی یک بار برای حج نمی توانستند خارج شوند تا کارد به استخوان رسید و ضجه و ناله کودکانشان از دره شنیده می شد . منظره دلخراشی بود ! قریش نیز گروهی از این شکنجه لذت می بردند و گروهی ناخشنود بودند . در این هنگام خداوند پیغمبر را از چگونگی پیمان نامه آگاه ساخت که موریانه سطوری را که در

آن ظلم و جور و تحریم نوشته شده بود ، خورده است و قسمتی که نام خدا بر آن بوده باقی مانده است .

پیغمبر این خبر را به ابوطالب گفت ، ابوطالب با تعجب پرسید :

- پسر برادرم آیا اینکه گفتی راست است ؟
- پیغمبر گفت : آری به خدا

ابوطالب این موضوع را به برادرانش اطلاع داد . گفتند :

- تو درباره آن چه خیال می کنی ؟

گفت : به خدا هرگز به من دروغ نگفته است .

گفتند : تو چه عقیده ای داری ؟ گفت :

- من معتقدم که بهترین جامه هایی را که دارید بپوشید و با سرافرازی به سوی قریش بروید ، تا قبل از آنکه از جریان آگاه شوند بدانان خبر دهیم . سپس همگی به قصد مسجد بیرون آمدند و چون بزرگان و اشراف قریش در حجره ای نشسته بودند به طرف آنها رفتند . بزرگان قریش آنها را با احترام تمام در صدر مجلس نشاندند و انتظار می کشیدند تا چه می خواهند بگویند ، ابوطالب گفت :

((پسر برادرم خبری به من داده است – و او هرگز به من دروغ نمی گوید – که خداوند موریانه را بر پیمان نامه تان مسلط کرده تمام خطوط آن را که از ظلم و جور و قطع رابطه حکایت داشته است لیسیده و فقط نام خدا را باقی گذاشته است . حالا اگر او راست گفته بود که از یان بدگمانیها و کینه هایتان نسبت به وی دست بردارید و اگر هم دروغ گفته بود من او را به دست شما می سپارم و مختارید او را بکشید یا زنده اش بگذارید))

گفتند : ((حرف حسابی زدی))

سپس سه نفر را فرستادند و پیمان نامه را گشودند و در آن جز نام خدا چیزی نیافتند .

ابوذر گفت : خوب بعد چه کردند ؟

مرد گفت : سرهایشان را از شرمساری پایین انداختند و سخت شرمنده و رسوا گردیدند و پس از آن ابوطالب رو بدانان کرده گفت :

((برای چه ما را زندانی می کنید و بر ما سخت می گیرد ؟ در حالی که دیگر موضوع روشن شده است .))

سپس او و یارانش بین کعبه و پرده های آن ایستاده و گفتند :

((خدایا ما را بر کسانی که بر ما ستم کردند و از ما بریدند و بدترین کارها را نسبت به ما جایز شمردند پیروز گردان !))

سپس به دره برگشتند و عده ای از مردان قریش یکدیگر را نسبت به رفتاری که با بنی هاشم کرده بودند سرزنش کردند و اسلحه برداشتند و به سوی بنی هاشم و بنی عبدالمطلب رفتند و آنان را امر به خروج دادند و این زندانیان ، پس از سه سال از دره بیرون آمدند .

خفاف گفت : بقیه قریش چه کردند ؟

مرد گفت : تلخی این شکست را چشیدند و خاموش شدند . خفاف با تاثر بسیار گفت : من تعجب می کنم که رسول خدا چگونه این همه شکنجه و فشار را از دست اقوام و خویشان خود می بیند ؟

ابوذر : تعجبی ندارد ...... نی زن قبیله به طرب نمی آید .

یثرب مسلمان می شود

خبر مسلمان شدن یثرب در قبیله غفار مثل آتشی که در هیزم افتد منتشر شد . موجی از شعف و سرور بر چهره مردم دوید . مسلمانان یکدیگر را برای اسلام آوردن ((اوس و خزرج)) تبریک می گفتند و این دو قبیله زبان آورترین و شمشیر زن ترین مردم بودند . و با اسلام آوردن اینان خداوند اراده کرده بود که دینش را آشکار سازد و پیغمبرش را پیروز گرداند و به وعده خویش وفا نماید .

انیس با شوق پیش ابوذر آمد . مژده ای برایش آورده بود .

انیس : نهضت اسلام در یثرب علنی شده است و اوس و خزرج مسلمان شده اند .

ابوذر : به زودی پیغمبر بدانجا خواهد رفت .

انیس در شگفت شد و در حالی که با تعجب برادرش را می نگریست گفت :

- غیر از آنچه شنیده ایم خبر تازه ای به تو رسیده است ؟
- نه ، خبر اسلام آوردن یثرب را هم من از تو می شنوم .
- پس که به تو گفت پیغمبر به یثرب می رود ؟
- روزی که او را دیدم به من گفت : ((من به سرزمینی که دارای نخل خواهد بود می روم و گمان نمی کنم جز یثرب جای دیگری باشد)) ... رسول خدا راست گفت ...

آیا قومش خواهند گذاشت که او به یثرب رود و مسلمانان را علیه آنان بشورانند ؟

- چه بگذارند و چه نگذارند او خواهد رفت ، اما چگونه و چه وقت ، دست خداست و ما نمی دانیم .

ابوذر تصمیم به عزیمت گرفت ، برادرش گفت :

- کجا می روی ؟
- فکر کردم به یثرب روم تا از اسلام آوردن آنان آگاه شوم و اخبار مربوط به پیغمبر محبوب را بشنوم .

ابوذر آهنگ یثرب کرد . شترش را سوار شد و رفت تا به یثرب رسید و به مسجد ((بنی ذریق)) وارد شد ، ناگهان آهنگ دلنشین تلاوت آزادانه قرآن را از درون مسجد شنید ، وارد شد و به هر کسی که می رسید از پیغمبر می پرسید . مردم او را به رافع بن مالک زرقی راهنمایی کردند . ابوذر به طرف او رفت و گفت :

- سلام علیک و رحمه الله و برکاته .
- علیک السلام و رحمه الله .

این سلامی که ابوذر این چنین آزادانه ادا کرد نشانه ای از آزادی و پیروزی اسلام بود و روح ابوذر را به هیجان آورد . ابوذر کنار وی نشست و گفت :

- من برادر اسلامی تو ابوذر غفارای
- خوش آمدی ، کاری داری که من بتوانم آن را انجام دهم ؟
- خبر دار شدم که تو مسلمان شده ای و اوس و خزرج نیز اسلام آورده اند . روحم برای شنیدن اخبار محمد محبوب پرواز کرد و آمدم شاید نزد شما وسیله ای بیابم تا اندکی این آتش شوقی که سینه ام را می خورد تخفیف دهم .
- ما پیغمبر را دیدیم و اسلام آوردیم و اکنون در این شهر خانه ای که در آن یاری از رسول خدا نباشد نیست .
- او را دیدید ، کجا دیدید ؟ چطور بود ؟
- من و پنج نفر از مردم یثرب در منی بودیم ، پیغمبر بر ما گذشت ، ایستاد و گفت :
- ((هم پیمانان یهود ؟))
- گفتیم : آری !

سپس ما را به اسلام دعوت کرد و آن را برای ما تشریح نمود و قرآن را بر ما خواند و ما هم اسلام آوردیم . سپس پیغمبر به ما فرمود :

((پشت مرا دارید تا وقتی که دستور پروردگارم برسد ؟)) گفتیم : ((ای فرستاده خدا ! ما در راه خدا و پیغمبرش کوشا هستیم ، ولی اکنون با هم دشمنیم و اگر تو بیایی همه مان به تو نخواهیم پیوست ، بگذار ما به قبیله های خود برگردیم شاید میانمان صلح شود و سال آینده

هنگام حج یکدیگر را خواهیم دید . چون وقت موعد رسید ده نفر از قبیله خزرج و یک نفر از اوس به مکه رفتیم و رسول خدا را دیدار نمودیم و اسلام آوردیم و عهد کردیم که به خدا شرک نیاوریم ، دزدی نکنیم ، زنا ننمایم ، فرزندانمان را نکشیم ، به یکدیگر تهمت و افترا نبندیم و از گناه دور باشیم)) . پیغمبر گفت : ((اگر به عهد خودتان وفا کردید در خور بهشتید ، اگر کسی از آن سرپیچید سرنوشتش در دست خدا است ، اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد عذاب کند)) .

سپس به مدینه برگشتیم و خداوند اسلام را رونق داد .

- آیا بعد از آن هم باز رسول خدا را دیده ای ؟
- آری چون هنگام حج رسید یکدیگر را برای زیارت حج و دیدار رسول خدا دعوت کردیم و ما هفت نفر از اوس با پانصد نفر از قبیله خزرج نزد پیغمبر رفتیم و چون به خدمتش رسیدیم فرمود :

((هر وقت سر و صداها خوابید ، از منی پایین آمده در پشت کوه طرف راست داخل غار پیش من بیایید)) . سپس دستور داد که ((هر که خواب است بیدارش نکنید و هر کس غایب است منتظرش نشوید و بیایید)) .

آهسته آهسته یکی دو تا به راه افتادیم و پیغمبر جلوتر از ما با عباس بن عبدالمطلب بدانجا رفت و چون همه مان جمع شدیم عباس خطاب به جمعیت گفت :

ای گروه خزرج ! شما محمد را دعوت کردید و او از گرامی ترین افراد در میان قبیله خویش به شمار می آید و حتی کسانی که با عقیده وی موافق نیستند از او پشتیبانی می کنند ، زیرا او دارای نسب و شرف بزرگی است ، ولی همه مردم جز شما از وی پشت کرده اند اگر دارای قدرت و چابکی هستید ، اگر در جنگ استقلال و بصیرت کافی دارید ، فکرهایتان را جمع کرده با یکدیگر مشورت نمایید ، تمام عرب ((شما را از یک کمان تیر خواهند زد ، جز با آگاهی یکدیگر دست به کاری نزنید ، همیشه همدست و همداستان باشید من این سخنان را از هم اکنون می گویم زیرا زیباترین سخن ، راست ترین سخن است)) .

سپس ((مغرور)) گفت :

- آنچه گفتی شنیدیم ، سوگند به خدا اگر در دلمان جز آنچه بر زبان داریم مطلب دیگری می بود می گفتیم ، ولی ما را جز وفا و درستی نظری نیست و جز اینکه خونمان را در پیشگاه پیغمبر خدا بریزیم آرزویی نداریم .

سپس پیغمبر قرآن را بر ما خواند و به سوی خدا دعوتمان کرد و به اسلام ترغیبمان نمود و براءبن مغرور دعوت او را پذیرفت و اسلام آورد . آنگاه گفت : ((ای پیغمبر خدا به تو بیعت کردیم ، ما مرد زرهیم و این زره را از نیاکانمان به ارث برده ایم)) .

ابوالهیثم گفت : ((اسلام را می پذیریم ، ولو ثروتمان بر باد رود و بزرگانمان نابود شوند))

از هر طرف فریادهایی به پاسخ برخاست و هر کسی با صدای بلند دعوت پیغمبر را پذیرفت و جوش و خروش بالا گرفت . عباس گفت :

((ساکت باشید ! کارآگاهانی ما را تعقیب می کنند . همه تان فریاد نزنید و سخن نگویید . ریش سفیدها و بزرگانتان را بگذارید جلو بیایند و با ما صحبت کنند و آهسته سخنان ما را به شما برسانند ، زیرا ما از دشمنی قبیله مان نسبت به شما بیمناکیم و چون بیعت کردید به جایگاه خویش برگردید)) .

سپس عباس رو به پیغمبر کرده گفت : ((ای پیغمبر خدا ، دستت را پیش آر !)) آنگاه ما همگی دست وی را فشردیم و بیعت کردیم .

ابوذر : در این موقع رسول خدا چطور بود ؟

رافع : خوش و خرم ، خدا یارانی دلیر و مدافعانی جنگ آور و نیرومند و صاحب همت به کمکش فرستاده بود .

- هنوز هم دشمنی و کینه توزی قریش نسبت به وی تخفیف نیافته است ؟
- نه ابوذر ! خبری به من رسیده است که پس از ملاقات با ما ، مشرکین یاران پیغمبر را تحت فشار قرار داده اند و از شکنجه ها و آزارهایی که پیش از آن سابقه نداشته نسبت بدانان دریغ نمی ورزند و به همه سخت گرفته اند و زجرشان می کنند .

ابوذر : این همه شکنجه و آزار این خواهد شد که مسلمانان به زودی مکه را ترک کنند و به یثرب کوچ نمایند . رافع : پیغمبر هم با آنان خواهد آمد ؟

ابوذر : آری به زودی خواهد آمد ، خوشا به حال یثرب و مردم یثرب .

غفار غفرالله لها

غفار جامه ای از بهجت و شعف می پوشید و در شوق و شادی غوطه می خورد . خبر رسیده بود که محمد با دوستش ابوبکر به سوی آنان می آید .

ابوذر احساس کرد چشمه سعادتی که تشنه آن بود از اندرونش می جوشد و وصال نزدیک می شود و همای سعادت و آرزو به سوی او بال می گشاید . مردم همگی از خانه هاشان بیرون ریختند و به امید دیدار پیغمبر بر سر راهش ، اطراف ابوذر ، حلقه زده بودند و ابوذر در حالی که نگاه های مشتاقانه اش را به دورترین نقاط می فرستاد ، ورود محبوبش را دقیقه شماری می کرد . مردم با اشتیاق و بی صبری انتظار می کشیدند و هر لحظه از ابوذر ، که تنها آشنای با پیغمبر به شمار می آمد درباره وی سوالاتی می کردند : او چگونه است ؟ چه شکلی دارد ؟ ... ؟ و ابوذر در حالی که چشمش را از بر نمی گرفت جواب می داد : ((الان بهترین و برترین مردم روی زمین را می بینید)) .

عرابه زمان به کندی از برابر مردم می گذشت و ابوذر برای این که مژده ورود پیغمبر را به قبیله اش که مشتاق شنیدن گفتار و دیدار او شده از تاخیرش پریشان گردیده بودند ، داده باشد ، چشم به راه دوخته بود تا مگر او را ببیند .

زمان به کندی می گذشت ، افراد غفار غمگین و سراسیمه انتظار می کشیدند ، ابوذر ناگهان چشمانش به شتری افتاد که پیش می آمد ، درست دقت کرد ، مردم همه به جایی که ابوذر می نگریست چشم دوخته بودند ، ناگهان ابوذر در حالی که از شوق می پرید داد زد : ((به خدا پیغمبر است !))

ابوذر پیش دوید و سلام کرد . پیغمبر پرسید : ابو نمله ؟ گفت : نه ، ابوذر ، سپس افسار شتر پیغمبر را گرفت ، جمعیت اطراف پیغمبر حلقه زده با شور و هیجان عجیبی صیحه می زدند :

((الله اکبر !)) زنان و کنیزان و کودکان با شوق فریاد می کردند : ((این پیغمبر خداست که آمده است !)) پیغمبر خدا از شتر پایین آمد ، مسلمانان بر او سلام می کردند ، پیغمبر نشسیت و ابوبکر ایستاده با مردم سخن می گفت ، پیغمبر شروع به خواندن قرآن کرد و مردم را به اسلام

Presented by: https://jafrilibrary.com

خواند ، مردم برای بیعت با او هجوم می کردند ، ابوذر در میان معرکه کنار گیغمبر با سرافرازی و شعف ایستاده بود و از تماشای این منظره لذت می برد . مردم در قیافه وی خیره شده بودند ، او را می دیدند که دارای خلقی نیکو ، سیمایی خوش و چهره روشنی است ، نه چندان فربه که او را ناراحت کند و نه آنقدر لاغر که در انتظار سبک نماید ، گشاده رو ، چشمی گیرا و خوش نگاه ، دارای مژگانی بلند و سیاه و صدای گرفته و مردانه ، دیدگان سیاه و ابروان به هم پیوسته و باریک ، مویش مشکی و گردنش کشیده و در چانه اش موهای پرپشت ، هنگامی که خاموش است وقار و متانت بر او سایه می افکند و چون سخن می گوید ابهت و عظمت از او می بارد ، سخنانش شیرین و جذاب است ، کلمات شکسته و بیهوده از زبانش خارج نمی شود ، از دور از همه نمایان تر و با جلوه تر و از نزدیک شیرین تر و نیکوتر ، قامتی متوسط دارد ، نه به قدری بلند است که زشت نماید و نه آنچنان کوتاه که در چشم بیننده خوار جلوه کند . خفاف بن رخصه غفاری از پیغمبر درخواست کرد نامه ای برای قبیله اش بنویسد ، پیغمبر نیز قراردادی نوشت که :

((قبیله غفار مسلمان و در شکست و پیروزی و سختی و آسایش با دیگر مسلمانان شریکند ، نگهداری جان و مال آنها بر عهده خدا و رسول است و پیغمبر عهد می کند که هنگامی که ستمی بر آنان روی آرد یاریشان کند و هر گاه پیغمبر نیز آنان را به یاری بخواند پاسخ گویند و یاری پیغمبر بر همه آنان فرض است و این پیمان نامه جز با گناه تغییر پذیر نیست)) .

قبیله غفار همگی اسلام آوردند و ابوذر چون می دید که قومش دسته دسته به دین خدا می گرایند انبساطی در دلش احساس کرد و دستش را به آسمان بلند نمود و زیر لب گفت :

الحمدلله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لو لال ان هدانا الله * سپس پیغمبر رو به ابوذر کرد و در حالی که لبخندی از پیروزی و نوازشی پر مهر بر لب داشت گفت : غفار غفارالله لها .

---

* سپاس خدایی را که ما را بدین راه نمود و اگر ما را رهبری نمی کرد ما خود را نمی یافتیم .

((قرآن)) ، اعراف ، آیه 43

به سوی مثرب

روزگاری گذشت ، ابوذر روزی در سکوت گرم و اندوهگین عصر ، برای گزاردن نماز ، با قامتی کشیده و لاغر وارد مسجد شد ، چون نماز به پایان رسید آهسته در حالی که به خود فرو رفته آثار غم و اندوه بر چهره اش سایه افکنده بود به گوشه مسجد رفت و در کنار مردی که با آهنگ محزون و دلنشینی قرآن می خواند نشست و سراپا گوش شد ، سرش را به گریبان برده با خشوع بدین ندای روح بخش آسمانی دل داده بود :

یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجاره تنجیکم من عذاب الیم ؟ تومنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون . یغفر لکم ذنوبکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار و مساکن طیبه فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم ... *

ابوذر این ایات را با گوش جان می شنید و روح پر هیجانش به سوی خدا و بهشت به پرواز در می آید . در سرنوشت خود به اندیشه فرو رفت و در آنچه او را از رفتن به یثرب و یاری پیغمبر و نبرد در راه خدا باز می دارد تفکر می کرد . جنگ بدر ، جنگ احد ، جنگ خندق پیش آمده و ابوذر از آنها محروم مانده بود . اوه ! یاران پیغمبر در میدانهای نبرد جان دهند و پیغمبر را یاری کنند و ابوذر در خانه خود آسوده باشد ؟! پیغمبر با دست خود به کندن خندق مشغول گردد و ابوذر در بستر خود بیارآمد ؟ مسلمانان هر لحظه با هزاران حوادث خونین و مرگبار دست به گریبان باشند و ابوذر تنها به اینکه مسلمان است و به عبادت خدا مشغول است دل خوش دارد ؟! .... چه چیز او را به ماندن در غفار مجبور ساخته است ؟ چه عاملی او را از برادران مجاهد و یاران خدا و یاران اسلام جدا کرده است ؟ هیچ چیز ! پس باید برود و با دشمن نبرد کند ، یا پیروز و سرافراز خواهد شد و یا مرگ و شهادت را در آغوش خواهد گرفت . آثار عزم و تصمیم بر چهره گندمگون و لاغرش نقش می بست . ناگهان برخاست و به خانه رفت و به برادرش انیس با آهنگ قاطع و مصممی گفت :من فردا به یثرب می روم .

* سوره صف ، آیات 10-12

- خیلی آنجا خواهی ماند ؟ کی برمی گردی ؟
- دیگر بر نخواهم گشت .
- می خواهی آنجا چه کنی ؟

- به پیغمبر خدا می پیوندم و دیگر هیچ گاه از او جدا نمی شوم .
- بر که وارد می شوی ؟
- در مسجد با اصحاب پیغمبر که خانه و ماوایی جز مسجد ندارند می خوابم .
- تو مسلمان شده ای و دین خدا را پذیرفته ای و همین ترا کافی است ، توی قبیله ات بمان و خانه و زندگیت را ترک مکن ، خانواده ات از هر چیز بیشتر به تو نیاز دارد و نسبت به اولی می باشند .
- پیغمبر از جان به مسلمانان اولی تر است ، ای انیس آنچه تاکنون ضایع شده مرا بس است ، پیغمبر در جنگ بدر شرکت کرد و من در غفار بودم ، جنگ احد پیش آمد و گروهی از یارانش شهید شدند و به درجه بلندی نایل آمدند و من در پستوی خانه ام همچون خارپشت در پوست خود خزیده بودم ، واقعه خندق رخ داد و من از جهاد باز ماندم ، هان ... ای انیس ! این همه افتخار که از دست دادم بس است .
- پس تو در خانه و زندگیت باش و هر وقت برای جهاد ترا خواندند برو .
- نه ، خدا برای مرد در سینه اش دو قلب جای نداده است ، جانم را به خدا بخشیدم و دیگر به حطام این جهان طمعی ندارم . سزاوارترین چیزها خشنودی خدا و پیغمبر خداست ، چه چیز مرا به ماندن در اینجا می خواند ؟ به خدا حتما به یثرب می روم و خدا مرا راهنمایی خواهد کرد . ابوذر عزم سفر کرد ولی زاد و توشه ای با خود برنداشت . انیس گفت :

توشه ای که در راه ترا به کار آید برنمی داری ؟

- در این راه مرا تکه نانی بس است .

ابوذر آهنگ یثرب کرد و به محمد پیوست ، از سرچشمه دانش او سیراب می گردید ، گفتار و رفتار او را سرمشق خود قرار می داد و در احسان و عطوفت و بزرگواری از وی حکایت می کرد .

اهل صفه

ابوذر شب و روز در مسجد پیغمبر به سر می برد و یکسره غرق در نیایش بود و جز به خدا نمی اندیشید ، از زخارف و زینتها و زیبندگیهای این جهان و از لذتها و ثروتهایی که مردن بدان سرگرم بودند ، چشم پوشیده پارسایی پیشه کرده بود و شبها او نیز مانند دیگر یاران محمد که خانه و زندگی ای نداشتند در صفه مسجد می خوابیدند .

اینان سربازان آماده به خدمت محمد بودند و هر گاه اسلام به یاری نیازمند می شد از همه زودتر و مشتاقتر دل از جهان برکنده شمشیر برمی گرفتند .

شب که فرا می رسید پیغمبر ایشان را میان اصحابشان تقسیم می کرد و عده ای را نیز خود به خانه می برد و غذا می داد و ابوذر جزء این عده بود . خداوند او را در سعادت و خوشبختی غرق کرده بود . عقده های قلبش را گشوده آن را از عشق و راستی و یقین مالامال ساخته بود ، زبانش را راستگو و وجدانش را پاک و خلقش را راست و گوشش را شنوا و چشمش را بینا کرده بود .

سخنان محمد را می شنید و فرا می گرفت و نقل می کرد . هنگام جنگ دلیرانه شمشیر می زد و روزگار صلح را به فرا گرفتن معارف و علوم می پرداخت و آنقدر علم اندوخت که از بزرگترین روات و محدثین اسلام گردید ، و پاکی و پارسایی اش از پیغمبر حکایت می کرد تا جایی که از مشهورترین پارسایان شد .

روزی عمر * وارد مسجد شد ، ابوذر را دید که روپوش سیاهی به خود پیچیده در گوشه ای تنها نشسته است . به وی گفت : چرا تنها نشسته ای ؟

بنشین ! ... همنشین نیک از تنهایی بهتر است و تنهایی از همنشین بد ، بهتر ، مالی را به امانت بسپاری بهتر از آن است که مهر و موم کنی و و مهر و موم کنی بهتر از آن است که کسی را متهم سازی .

* در مستدرک آمده است که این سوال را صدقه بن ابی عمران از وی کرد و ابوذر پاسخ را از قول پیغمبر نقل نموده است و این درست تر می نماید . ع.ش

ابوذر و عمر شروع به صحبت کردند و مردم دسته دسته برای نماز مغرب به مسجد می آمدند . بلال اذان مغرب را گفت و پیغمبر نیز برای خواندن نماز از خانه بیرون آمد . پس از نماز ، مردم دسته دسته گرد پیغمبر حلقه زده به سخنان وی گوش فرا می دادند . ابوذر نیز نشست و چشمش را به لبان پیغمبر دوخته با حرص و ولع گوش می داد . بعد از نماز عشاء مردم از مسجد پراکنده شدند و تنها اهل صفه ماندند تا شب را در آنجا بگذرانند . پیغمبر نیز به خانه اش رفت و اصحابش خوابیدند .

ثلثی از شب گذشته بود که پیغمبر از خانه به مسجد آمد و به ابو هریره گفت : یارانم را صدا بزن تا پیش من بیایند .

ابو هریره بر بالین یکایک آنان می آمد و بیدارشان می کرد ، ابوذر را نیز بیدار نمورد و همگی جلو خانه پیغمبر آمدند ، اجازه خواستند و پس از اجازه وارد شدند .

این عده قریب سی نفر بودند و پیغمبر غذایی را که از جو تهیه کرده بود جلوشان گذاشت و دستش را روی ظرف غذا نهاده گفت : به نام خدا شروع کنید . سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست ، خاندان محمد شبی را جز با همین غذایی که می بینید به سر نبرده اند .

پس از خوردن غذا به مسجد برگشتند تا بخوابند ، هنوز درست بر روی زمین آرام نگرفته بودند که چشمانشان به هم آمد و در خواب عمیق و راحتی فرو رفتند ، روپوشی از سکوت آنان را فرو پوشاند .

ابوذر نیز پلکهایش را روی هم گذاشته بود که خش خش جامه ای به گوشش رسید ، چشمهایش را باز کرد ، رسول خدا را دید که از منزلش به طرف مسجد می آمد ، بی آنکه از جای خود تکان بخورد با نگاههای کنجکاوانه خود منتظر بود که علت را بفهمد ، دید که پیغمبر به طرف محراب رفت و به نماز ایستاد .

گوشهایش را تیز کرد و شنید که وی با تضرع این آیه را می خواند : ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم* .

---

* اگر عذابشان کنی بنده تواند و اگر بیامرزیشان بزرگوار و درست کرداری . سوره مائه آیه 118

ابوذر همچنان که بر روی خاک دراز کشیده بود و به کنجکاوی خود ادامه می داد و می دید که پیغمبر به رکوع و سجود می رود و همین آیه را می خواند . ابوذر همچنان نگاه خود را به پیغمبر دوخته بود و پیغمبر این رکوع و سجود را تا صبح ادامه داد ، ابوذر در شگفت شد و مشتاق بود که از این رمز آگاه شود ، چون شب به پایان رسید و پیغمبر نمازش را تمام کرد ابوذر آمد و در برابر پیغمبر ایستاد و گفت : ای رسول خدا ! این آیه را تا صبح در رکوع و سجود می خواندی !؟

- از خدا شفاعت را خواستم و به من عطا فرمود . و اگر او خواسته باشد ، هر کس به خدای بزرگ شرک نیاورد ، از آن برخوردار می شود .

وصیت

ما خانه دیگری داریم که اثاثه خوبمان را از پیش بدانجا

می فرستیم

ابوذر

عرابه زمان می چرخید و ابوذر در تمام جنگهای بعد از خندق با پیغمبر شرکت می کرد ، دلاور بود ، تنها راه می افتاد و بی رحمانه بر سر خصم می تاخت . در جنگ بنی لحیان و ذی قرد با پیغمبر شمشیر زد ، و در سال ششم هجری پیغمبر برای جنگ بنی المصطلق بیرون رفت و ابوذر را در مدینه جانشین خود ساخت و این خود نشانه کامل اعتماد به پاکی و شخصیت وی است . ابوذر مقام بسیار برجسته ای نزد پیغمبر احراز کرده بود . هر وقت حاضر بود ، با او سخن می گفت و ، چون غایب بود از او می پرسید ، روزی ابوذر نزد پیغمبر امد ، پیغمبر خوابیده پارچه سفیدی بر دوش انداخته بود ، ابوذر آمد و او را بیدار کرد . پیغمبر چون چشمش به وی افتاد گفت : بنده ای نیست که لااله الاالله بگوید و بر ان بمیرد و به بهشت نرود .

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ؟
- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد .
- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ؟!

پیغمبر باز با تاکید گفت : اگر زنا و دزدی هم کرده باشد .

ابوذر با تعجب آمیخته با انکاری باز گفت :

- و اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ؟!؟!
- آری ابوذر ، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد !

ابوذر در اندیشه فرو رفت . سپس دو نفری به مسجد رفتند ، چون داخل شدند پیغمبر به ابوذر گفت :

ابوذر ! سرت را بالا کن

ابوذر سرش را بالا کرد و مردی را دید که جامه هایی فاخر پوشیده است ، چند قدمی که از او دور شدند با پیغمبر گفت ((سرت را بالا بگیر !)) ابوذر سرش را بالا گرفت و مردی را دید که جامه های کهنه ای در بردارد ، پیغمبر گفت :

ای ابوذر ! این یک تن در پیشگاه خداوند از یک دنیا امثال او عزیزتر است .

* * *

ابوذر همچنان در مسجد به سر می برد تا اینکه ام ذر را به زنی گرفت . ام ذر نیز از اصحاب بزرگ پیغمبر است و در تمام شدتها و سختیها با شوهر پاکبازش شریک بود و از افتخاراتی که ابوذر به دست اورده است سهم می برد .

ابوذر بعد از ازدواج با ام ذر زندگی با اصحاب صفه را ترک گفت و برای سکونتش در خارج مدینه بر روی تلی خیمه کوچکی زد . و از اینجا صحنه دیگری از زندگی وی آغاز می گردد . ابوذر طبیعتا صحرا را دوست می داشت ،روح بزرگ و با عظمت او در حصار زندگی محدود و پیچیده شهری نمی گنجید .

دلش می خواست همیشه نگاههای خود را به افقهای دور دست بدوزد و در پیش چشمش همیشه بیابان صاف و وسیعی جلوه گر باشد . او به تنهایی خو کرده بود ، بیشتر بر روی آن تپه در جلو خیمه خویش می نشست و به تماشای بیابان وسیع و آرامی که در سکوت مداوم و اسرار آمیزی به سر می برد و آبستن فردایی پر شکوه بود ، می پرداخت و به اندیشه های مبهمی فرو می رفت . منظره غروب غم انگیز و طلوع مسرت بخش و خندان آفتاب برای او بسیار جالب و تماشایی بود و طایر افکار او را در اعماق آسمانها به پرواز درمی آورد . به گذشته تلخ و سیاه خویش ، به ماجرای خود و خانواده و قبیله خویش ، به وضع نهضت نوین و نجات بخشی که روز به روز دامنه خود را بر این بیابان پهناور عربستان می گسترد و قبایل عرب را که در منجلاب فقر و وحشیگری و کینه توزی که از فراز آن تپه به مدینه می نگریست کوشش خستگی ناپذیر مسلمانان را به رهبری محمد به چشم می دید و چون در سکوت افسانه امیز

صحرا غرق می شد ، صدای شکستن زنجیرهای بندگی به گوشش می رسید ، می شنید که اعراب با نیروی اسلام از زیر یوغ ایران و روم آزاد می شوند و سرود استقلال و آزادی می سرایند .

هر نسیمی که می وزید از میان این سکوت ممتد ، خروش آزادی و جنب و جوش اتحاد و اتفاق ملت خویش و غوغای رزم اسلام با پادشاه پرنخوت و تجمل پرست ایران و امپراتور خودسر و مقتدر روم را برای ابوذر خبر می آورد . مکه پایتخت عربستان نیز تسلیم شد و ابوذر احساس کرد که همای اسلام بر سراسر جزیره سایه افکنده دین خدا تحکیم یافته است . تدابیر خردمندانه محمد ، عفریت فقیر و پریشانی را به همراه تفرق و کینه توزی از جزیره راند اختلاف عظیم طبقاتی و آقایی و بردگی جای خود را به برادری و برابری صمیمانه ای سپرده است . این پیروزیها دل ابوذر را از شوق و شعف مالامال می ساخت و به چشم می دید که در دیدگان غبار آلود برده ها و گدایان و قبایل تنگدست و محروم برقی از ذلت و فقر و جهالت پژمرده و تیره شده بود فروغی تازه پرتو افکنده است و امید به زندگی و آینده در آنان جنب و جوشی پدید آورده است . ابوذر با سرافرازی بسیار مشاهده می کرد که گدایان و بی خانمانان ، دارای زندگی و سامانی شده از مواهب زندگی برخوردار گردیده اند ، ولی ابوذر خود از این نهضت جز تماشای پیروزیها و پیشرفتها بهره ای برنداشت . او از این رژیمی که خود از سران و پیشوایان آن بود جز یک خیمه کوچک بر فراز یک تپه خارج از شهر نصیبی نبرد . روزی یکی از دوستان ابوذر بر او وارد می شود و هر چه به اطراف می نگرد در چادر وی چیزی نمی بیند ، سپس با تعجب به ابوذر رو کرده می گوید ، ابوذر اثاث خانه تان کجاست ؟

- ما خانه ی دیگری داریم که اثاثیه خوبمان را به آنجا می فرستیم .
- تا وقتی اینجایی باید اثاثیه داشته باشی ؟!
- صاحب این خانه نمی گذارد اینجا درنگ کنیم .

ابوذر سپس به میهمان خود نگریست و گفت :

- سوگند به خدا اگر آنچه را من بدان آگاهم شما آگاه بودید با زنانتان همبستر نمی شدید و بر فرشهایتان قرار نمی گرفتید ، به خدا قسم که دوست داشتم خداوند مرا به صورت

درختی می آفرید که میوه اش را می خوردند و بعد هم بریده می شد و از میان می رفت .

- مگر این از اینکه بهره ات را از دنیا برگیری جلوگیری می کند ؟
- رسول خدا فرمود : ((شگفتا از کسی که به جهان ابدی ایمان دارد و برای این دنیای فریب می کوشد)) .

مرد از خانه وی خارج شد ، ابوذر به طرف مسجد روانه گشت و چون به مسجد وارد شد پیغمبر را تنها نشسته دید ، پهلوی او نشست ، پیغمبر رو به ابوذر کرده و گفت : ای ابوذر مسجد را نیز تحیتی است و تحیت مسجد این است که دو رکعت نماز بگزاری ، بایست و نماز بخوان . ابوذر به نماز ایستاد و سپس نزد رسول آمد و نشست ، چون پیغمبر تنها بود فرصت را غنیمت شمرده گفت : ای رسول خدا تو مرا به نماز می خوانی نماز چیست ؟

- بهترین قانون است ، چه زیاد برگزار شود و چه کم .
- ای رسول خدا برترین اعمال کدام است ؟
- ایمان به خداوند بزرگ و جهاد در راه او
- ایمان کدام یک از مومنین کاملتر است ؟
- نیکخوی ترین آنان
- ای رسول خدا ، کدام یک از مومنین مسلمان تر است ؟
- کسی که مردم از دست و زبانش ایمن باشند .
- ای رسول خدا ، برترین نماز کدام است ؟
- نمازی که قنوت آن طولانی باشد .
- ای رسول خدا ، کدام هجرت بهتر است ؟
- هجرت از گناهان
- ای رسول خدا روزه چیست ؟
- وظیفه ای است که در پیشگاه خدا چندین برابر پاداش دارد .
- ای رسول خدا ، بهترین جهاد کدام است ؟
- جهاد کسی که اسبش را پی کنند و خونش را بریزند .

- ای رسول خدا ، کدام بنده آزاد کردن بهتر است ؟
- بنده ای که در نزد خدا خواجه اش گرانبها تر و محبوبتر باشد .
- ای رسول خدا کدام بخشش بهتر است ؟
- بخشش مرد کم بضاعتی که از دسترنج خود به فقیر کمک کند .
- کدام آیه از آیاتی که خدا بر تو فرستاده است بزرگتر است ؟
- آیت الکرسی ...* ای ابوذر ، آسمانهای هفت گانه در برابر کرسی چون حلقه ای است که در فلاتی افکنده شده باشد .
- خداوند چند کتاب فرستاده است ؟
- صد و چهار کتاب ، بر شیث پنجاه صحیفه و بر اخنوخ سی صحیفه و بر ابراهیم ده و قبل از تورات بر موسی نیز ده صحیفه و سپس تورات و انجیل و زبور و قرآن را نازل کرده است .
- ای رسول خدا ، صحف ابراهیم چه بوده است ؟
- همه اش پند و حکمت بود : ((ای شاه مغرور و به خود گرفتار و بر دوش مردم سوار ! من ترا

برانگیخته ام تا از طرف من داد مظلوم را بستانی)) ... و از این گونه مثلها در آن بود : ((خردمند را ساعاتی است ساعتی که در آن پروردگارش را نیایش می کند و ساعتی که به حساب خودش در پیشگاه پروردگارش می رسد و ساعتی که به جستجوی طعام و شرابی که

بدان نیاز دارد می پردازد و بر عاقل است که جز بدین سه کار برنخیزد : توشه اخرت اندوختن

---

* برای معنی کرسی و عرش به نظریه عالمانه مرحوم کاشف الغطاء در کتاب الفردوس الاعلی مراجعه فرمایید

، برای زندگی کوشیدن و لذت غیر حرام بردن ، و بر عاقل است که وقت شناس باشد ، به کار خود برسد پاسدار زبان خویش باشد و کسی که گفتارش را نیز مانند رفتارش به شمار آورد ، جز به ضرورت زبان به سخن نمی گشاید)) .

- ای رسول خدا ، صحف موسی چه بوده است ؟
- سراسر همه عبرت بود : ((در شگفتم از انکه به مرگ ایمان دارد و شادی میکند ، در عجبم از کسی که به آتش یقین دارد و می خندد ، در شگفتم از انکه به سرنوشت ایمان دارد و رنج می برد ، در شگفتم از آنکه دنیا را می بیند و نیرنگ آن را با اهل خودش می نگرد و باز بدان اطمینان می کند ، در شگفتم از کسی که به حساب فردا ایمان دارد و عمل نمی کند)) .
- ای رسول خدا مرا وصیتی کن
- ترا به تقوی وصیت می کنم و آن بالاترین چیزها است .
- ای رسول خدا بر دانشم بیفزای
- قرآن را بخوان ، با خواندن قرآن ترا در زمین نوری است و در آسمان یادی

از خنده بسیار بپرهیز که دلت را می میراند و روشنی چهره ات را می برد .

جز در خیر خاموش باش ، زیر سکوت شیطان را از تو می گریزاند و در دینت ترا یاری می کند .

بیچارگان و محرومان را دوست بدار و با آنان بنشین ، به کسی که زیر دست تو است بنگر نه به زبردستت ، زیرا شایسته است که نعمتی را که خداوند به تو داده کوچک نشماری ، با خویشاوندانت بپیوند اگر چه از تو رمیده باشند ، در راه خدا از سرزنش کسی نترس .

در راه خدا از سرزنش کسی مترس

حق را بگو اگر چه تلخ باشد

آنچه را می دانی که در خود داری بر دیگران عیب مگیر ، نسبت به کاری که خود نیز مرتکب شده ای مردم را سرزنش مکن ، زیرا همین عیب ترا بس است که عیبی را که در خود نمی بینی در مردم بیابی یا آنچه را خود کرده ای در دیگران ببینی .

سپس با دستش بر سینه ابوذر زده فرمود :

ای ابوذر هیچ خردی چون تدبیر و هیچ پارسایی چون خودداری و هیچ نیکویی چون نیکخویی نیست .

به سوی مکه

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

قرآن*

محمد در مسجد با عده ای نشسته ، در سکوت فرو رفته بود . همگی گمان کردند که وحی بر او نازل شده است و از این رو او را به حال خود گذاشته بودند . زمان همچنان در سکوت مطلق مرموزانه ای می گذشت و جز افکار گوناگونی که در مغزها به حرکت درآمده بود جنب و جوشی دیده نمی شد ، همه ساکت و آرام در انتظار پایان این سکوت بودند و گویی بر سرهایشان پرنده ای نشسته و ترس داشتند که اگر سخنی بگویند و یا تکانی بخورند از سرشان پرواز کند . شیرازه این سکوت با آمدن ابوذر از هم پاشید ، ابوذر با زحمت و فشار از میان جمعیت خود را به پیغمبر رساند و در برابرش نشست ، پیغمبر به وی رو کرده فرمود : ابوذر امروز نماز خوانده ای ؟

- نه

- برخیز و نماز بخوان

ابوذر برخاست و به نماز ایستاد و چهار رکعت نماز ظهر را خواند سپس پیغمبر روی به او کرده گفت : ابوذر از اهریمنان جن و انس به خدای پناه بر !

- ای پیامبر مگر ، بشر را نیز اهریمنانی است !

- آری اهریمنان جن و انس سخنان زیبا و فریبنده ای به گوش یکدیگر می گویند .

پیغمبر ساکت شد ، ابوذر نیز خاموش شد و این سخن محمد صدها خاطره ای را که در مغزها خفته بود بیدار کرد . باز پیغمبر فرمود :

- ابوذر نمی خواهی تو را کلماتی از گنج بهشت بیاموزیم ؟

- چرا جانم به فدایت

- بگو : ((هیچ قدرت و نیرویی جز به خدا نیست))

---

* سوره اسراء آیه 81

باز سکوت همه جا را فرا گرفت .

ناگهان عمرو بن سالم به شتاب وارد مسجد شد ، و پریشان به سوی پیغمبر آمد و در پیش وی ایستاد و گفت :

- ای رسول خدا ، قریش پیمان حدیبیه را نقض کرده اند . ناگهان با تعجب جمعیت از هر گوشه ای فریاد زدند چطور ؟! چطور ؟!
- قبیله من (خزاعه) به پیمان شما و قبیله بکر به پیمان قریش پیوسته اند و چنانکه می دانید میان ما و قبیله بنی بکر انقلابات و زد و خوردهای دیرینه ای وجود داشت که پس از پیمان صلح حدیبیه آرام گرفت بود ، ولی از هنگامی که سما در جنگ موته از رومی ها انتقام نگرفتید قریش خیال کردند که بعد از این جنگ دیگر از اینکه شما باز قد راست کنید و قدرتی به دست بیاورید گذشته است و از این جهت بنی بکر را علیه ما تحریک کردند ، و ورزی که ما بر سر آبی که به خودمان تعلق داشت ، بودیم ناگهان بر ما یورش آوردند و عده ای از ما را کشتند و من به سوی تو ای رسول خدا شتافتم تا برای نبرد با کسانی که بر ما تجاوز کرده اند از تو کمک بگیرم .

پیغمبر با لحن مطمئنی فرمود : یاری می شوی عمروبن سالم ! و سپس پیغمبر در اندیشه های دراز فرو رفت و جوانب این امر خطیر را که در پیش آمده بود با دقت می سنجید و دید که برای نشان دادن عکس العمل نقض این پیمان چاره ای جز فتح مکه نیست . سپس پیکهایی به اطراف شبه جزیره فرستاد تا برای انجام دستور بعدیش آماده باشند . پیغمبر خود را برای این فتح عظیم مهیا می کرد و بسیار می اندیشید که چه تدابیری اتخاذ کند تا مکه بدون خونریزی تسلیم شود ، سپس چنین به نظرش رسید که مردم را بی آنکه بدانند به کجا خواهند رفت برای جنگ آماده سازد تا اهالی مکه از تصمیم وی آگاه نشوند و بی انکه برای مقابله مهیا گردند در برابر یک کار انجام یافته قرار گیرند تسلیم گردند .

مردم برای جنگ مجهز شدند بی آنکه بدانند به کجا می روند و پیغمبر پس از حرکت سپاه ، خود با آبوذر بیرون آمد تا آنان را آگاه سازد که عازم مکه است ، برای آنکه به خانه خدا دست یابد . در اثنای راه به طرف درختی رفت و دو شاخه آن را گرفت و تکان داد و برگهایش بر روی زمین ریخت ، سپس فرمود :

ابوذر !

- بله پیغمبر !
- ((بنده مسلمان ، نماز را برای خشنودی خدای تعالی می خواند و گناهانش همچون برگهای این درخت از او می ریزد)) سپس دو نفری به راه افتادند تا به سپاه رسیدند ، و پیغمبر آنان را دستور داد تا برای فتح مرکز حرکت کنند و از خدا خواست که کارآگاهان و جاسوسان را از قریش باز دارد تا از حرکت وی آگاه نگردند ، و بدانان گفت که در این راه دشوار کوشش و جدیت بسیاری باید بکنند . سپاه از مدینه به سوی مکه حرکت کرد ، مدینه سپاهی بدان شکوه و عظمت ندیده بود ، ابوذر در تمام راه از پیغمبر دور نمی شد و خدمت او می کرد و لحظه ای از وی غفلت نمی ورزید .

سپاه مسلمانان به مرالظهران رسید ، در این هنگام وحشت و اضطراب مبهمی بر شهر مکه سایه افکنده بود . مردم سراسیمه شده ابوسفیان و بدیل و حکیم را برای کسب خبر از مکه بیرون فرستادند . عباس بر استر پیغمبر نشسته بود و راه می پیمود ، ناگاهان گفتگویی شنید و گوش داد ، ابوسفیان و بدیل با هم سخن می گفتند :

ابوسفیان : اینها مردم خزاعه اند که برای جنگ چنین گرد آمده اند .

ابوسفیان : طایفه خزاعه آنقدر نیستند که چنین آتشی بیفروزند و چنین سپاهی داشته باشند .

عباس صدای ابوسفیان را شناخت صدا زد :

- ابو حنظله*!

ابوسفیان نیز عباس را شناخت و صدا زد :

- ابوالفضل**! چه خبر است ؟

* ابوسفیان

** عباس عموی پیغمبر

- این پیغمبر خدا است ، وای بر مردم اگر او به زور وارد مکه شود .

ابوسفیان بر خود لرزید و با ترس گفت :

- چاره چیست پدر و مادرم فدایت .

عباس او را عقب خود بر استر پیغمبر سوار کرد و به راه افتاد . مردم تا چشمشان به استر سفید پیغمبر می افتاد راه باز می کردند و ان دو از آتشهایی که این ده هزار سپاه برای ارعاب مکیان برافروخته بودند می گذشتند ، چون از برابر آتش عمر عبور کردند ، عمر چشمش به ابوسفیان افتاد ، فهمید که عباس می خواهد او را پناه دهد ، از این رو به سرعت خود را به خیمه پیغمبر رساند و خواهش کرد تا دستور دهد گردنش را بزند . عباس گفت : ای پیغمبر من او را پناه داده ام ، میان عباس و عمر مشاجرات سختی در گرفت ، سپس محمد به عباس فرمود :

عباس ! او را پیش خودت ببر و فردا صبح نزد من بیاورش . صبح فردا بزرگان مهاجر و انصار خدمت محمد رسیدند و ابوسفیان را آوردند .

پیغمبر گفت :

- وای بر تو ابوسفیان ، هنوز وقت آن نرسیده که بدانی جز خدای یگانه خدایی نیست ؟
- پدر و مادرم به فدایت ، چقدر پرگذشت و بزرگواری و چه اندازه با خویشانت به مهربانی رفتار می کنی ، سوگند به خدا پیش خودم چنین می اندیشیدم که بی هیچ نیست .

عباس به ابوسفیان رو کرد و از او خواست تا قبل از اینکه گردنش را بزنند اسلام آورد . ابوسفیان بی کوچکترین مقاومتی اسلام آورد .

سپاه به سوی مکه حرکت کرد . محمد ، با گروه مهاجران از تپه ای که پشت آن ، شهر مکه قرار داشت بالا رفت ، و چون برفراز کوه ذی طوی رسید منظره مکه را پس از هفت سال غربت ، هفت سال پرآشوب و خطر دید . از روی آن کوه به هر طرف که چشم می انداخت ، خاطره ای به سوی او بر می خاست ، کوه حرا را با نگاه های عمیق و ممتدی می نگریست ،

شبهای درازی را که در تنهایی و سکوت ، آنجا به تفکر می گذراند به خاطر می آورد ، خاطره شبی که بر او وحی نازل گردید و در مغزش بیدار شد ، به بیابانها می نگریست و از چوپانی و بازرگانی خویش یاد می کرد ، شهر را تماشا می کرد و آن همه شکنجه و آزاری که دیده بود به خطر می آورد .

منزل خدیجه مهربان و غمگسار و خانه پر عظمت خدا را مشاهده می کرد و از هر کوی و برزن آن خاطراتی تلخ و شیرین به دیدنش می آمدند ، محمد ایستاده بود و چشمان مشتاقش میان کوههای اطراف و دره ای که خانه های مکه در آن پراکنده شده بود گردش می کرد ، خاطرات در میان سکوت و آرامش راز گستری از برابر او می گذشت ، ناگهان با قطرات درشت اشکی که بر گونه هایش غلتید سکوت به هم خورد ، محمد به سجده افتاد .

در کنار قبر خدیجه و ابوطالب ، جایگاه مخصوصی برای وی ترتیب داده بودند ، پرسیدند : آیا برای استراحت به خانه خدا خواهد رفت ؟

محمد گفت : نه ، در مکه که برای من خانه ای نگذاشته اند !

پس از آنکه در جایگاه خود کنار قبر خدیجه و ابوطالب به استراحت پرداخت بر شتر خویش سوار شد از کوه سرازیر شد . ابوذر قدحی که ذرات خمیر به داخل و اطراف آن چسبیده بود پر از آب کرده پیش آورد و پارچه ای جلو محمد گرفت تا خود را شست . محمد نیز چنین کرد و ابوذر غسل نمود ، سپس با شور و شعف برای زیارت کعبه شتافتند . پیغمبر هفت بار سواره گرد کعبه طواف کرد و سپس در ان را گشود ، حساسترین لحظات تاریخ فرا رسیده بود . به زودی پایان بت پرستی و آغاز توحید اعلام خواهد شد . بتها آخرین لحظات قدرت و عزت خود را طی می کردند . محمد بر درگاه کعبه ایستاد رو به مردم کرد . قریش مرگ و زندگی را بر روی دو لب وی در ستیز می دیدند و دیدگان منتظرشان را بدان دوخته بودند تا زبان محمد پایان این ستیز را اعلام کند و سرنوشت مکه مغلوب تعیین گردد . خطر و انتقام در میان سکوت و آرامشی که آبستن حوادث خطیری بود موج می زد .

ناگهان محمد زبان به سخن گشود :

یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم *

باز هم هراس و وحشتی که در جان قریش افتاده بود آرام نگرفت و آینده هولناکی را انتظار می کشیدند . آیا انتقام خواهد گرفت ؟ آیا قتل عام خواهد کرد ؟ .... سپس پیغمبر پرسید: ای گروه قریش!

رفتار مرا نسبت به خودتان چگونه پیش بینی می کنید ؟

- نیکی خواهی کرد ، تو برادری بزرگوار و پسر برادری بزرگوار هستی .
- بروید آزادید

محمد در حالی که از عفو در هنگام قدرت لذت می برد ، وارد کعبه شد و با چوبی که به دست داشت به بتهایی که اطرافش نصب کرده بودند اشاره می کرد و در حالی که قلبش از ستایش و تسلیم در برابر قدرت خدا مالامال بود می گفت : جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا **

و بتها از هر سو به پشت و رو به زمین فرود می آمدند و این شعار را همه با شور و شعف تکرار می کردند و ابوذر نیز در حالی که در شکستن بتها تلاش می کرد و از توفان شوقی که در اندرونش برپا شده بوداشک می ریخت ، از جگر با دیگران فریاد می کشید :

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

---

* ای مردم شما را از مرد و زن آفریدیم و بدین جهت به صورت ملتها و قبایل مختلفی قرارتان دادیم که یکدیگر را بشناسید ،بزرگوارترین شما در پیشگاه خدا پروادارترین شما است . سوره حجرات آیه 13

** حق آمد و باطل رفت و باطل نابود شدنی است . سوره اسراء آیه 81

در ملکوت

محمد ! سوگند به کسی که ترا به پیغمبری برگزیده است

ابوذر در ملکوت آسمانها از زمین نامی تر

است .

((جبرییل))

قبایل عرب به محمد روی می آوردند و دسته دسته به دین خدا می گراییدند . پرچم اسلام بر سراسر جزیره به اهتزاز در آمده بود ، پیغمبر مردانی را برای گرفتن خراج و زکوت به اطراف می فرستاد ، آثار ثروت در میان مسلمانان پدیدار شده بود ، گرسنگان سیر شده اموال مشروعی به دست آورده و از فقر و تنگدستی رهایی یافته بودند .

اما ابوذر ؟! ابوذر دامن پارسایی را رها نکرده و جز غذایی که از جو می ساخت چیزی نداشت . روزی ابوذر به ربذه رفت و مدتی را در آنجا ماند سپس به مدینه برگشت و از راه یکسر به سوی پیغمبر محبوب شتافت ، کنار او نشست . ساکت و صامت بی آنکه کوچکترین سخنی بگوید .

پیغمبر گفت : ابوذر !

ابوذر همچنان سر را پایین انداخت ، ساکت بود و جرابی نداد .

محمد : ابوذر ! مادرت به عزایت بنشیند !

ابوذر (با صدایی که از شرم خفیف شده بود) : پاک نیستم .

پیغمبر کنیزی را صدا کرد و دستور داد که آب بیاورد . ابوذر آب را گرفت و پشت شترش پنهان شد و غسل کرد ، سپس برگشت و سلام کرد و نشست . پیغمبر گفت : اگر بیست سال هم آب پیدا نکنی خاک کافی است و هر وقت آب یافتی بدنت را شستشو بده .

پیغمبر داشت ابوذر را پند می داد و ابوذر با گوش جان سخنان شیرین و جان بخش وی را می نوشید که ((ابن لیتیه)) که یکی از ماموران اخذ مالیات بود از راه رسید و انچه آورده بود دو نیم کرد و گفت : این قسمت مال شما است و این قسمت را هم به خودم تعارف داده اند . سیمای پیغمبر از آتش خشم برافروخت . ابوذر که این صحنه را دید رو به وی کرد و با خشم و شگفتی گفت : چطور به تو تعارف داده اند ؟

پیغمبر در حالی که آثار اضطراب و خشم از چهره اش نمایان بود ایستاد و مردم را مخاطب ساخت ، پس از ستایش و سپاس خدا گفت :

من برای انجام وظیفه ای که خداوند بر عهده ام گذاشته است به عده ای از شما ماموریت داده ام ، یکی از شما می آید و می گوید این قسمت برای شما و این قسمت دیگر هم به خود من پیش کشی داده اند ؟ سوگند به کسی که جانم در دست اوست که هر کس از ثروت مردم چیزی بگیرد روز قیامت شتر و یا گوسفند و گاوی را که از مردم گرفته است بر گردنش سوار کرده در حالی که آن حیوانات فریاد می زنند او را به صحرای محشر با رسوایی وارد می کنند .

ابن لیتیه تمام آنچه را آورده بود پس داد و از آن چیزی برنداشت . ابوذر رو به او کرد و گفت : این بهتر است . مرد گفت : من نمی دانستم ... و در حالی که سرش را به گریبان فرو برده بود و پشیمانی و خجلت بر صورتش گل انداخته بود ، در سکوت غم انگیزی فرو رفته در اندرونش غوغا و جنب و جوش بسیاری برپا شده بود .

ابوذر گفت : اندوهگین مباش ! بدان که دنیا خانه کسی است که او را خانه ای نباشد و ثروت از آن کسی است که او را ثروتی نیست و کسی برای آن می کوشد که یقین ندارد ، برو از پیغمبر پوزش بخواه . ابن لیتیه به سوی پیغمبر رفت و پوزش خواست و طلب عفو کرد .

پیغمبر فرمود : خدا می گوید :

((ای بندگان من همه تان گنه کارید مگر کسی که او را رستگار کرده باشم . پس از من آمرزش بخواهید تا از شما درگذرم و کسی که توانایی مرا بر آمرزش می داند و از من آمرزش می جوید با توانایی خویش او را می بخشایم و از آن پروایی ندارم ، و نیز همه تان گمراهید جز آنکه او را راهنمایی کرده باشم ، همه تان فقیرید مگر کسی که من او را غنی ساخته باشم پس مرا بخوانید تا غنی تان سازم ...))

پیغمبر برخاست و رفت و از هر دری میان مردم سخنی می رفت ، ابوذر نیز خدا را می خواند و پارسایی را ستایش و دل بستن بدین دنیای پست و فانی را تحقیر می کرد و کسانی را که با فقرا و محرومان مواسات می کنند و ثروتشان را در راه خداوند تقسیم می نمایند و از سرمایه داری و زراندوزی دوری می گزینند به بهشت جاویدان مژده می داد و همه را به برابری و مساوات می خواند . مردم پراکنده شدند و ابوذر به قصد خانه اش بیرون رفت ، در راه به پیغمبر برخورد و جبرییل نیز به صورت مردی ملازم وی بود ، ابوذر بی آنکه سلام کند از انان گذشت .

جبرییل : این ابوذر است ، اگر سلام می گفت به او جواب می دادیم .

محمد : او را می شناسی جبرییل ؟!

جبرییل : به کسی که ترا به حق پیغمبری برانگیخته است که او در ملکوت آسمانها از زمین مشهورتر است .

محمد : به چه چیز بدین پایه رسیده است ؟

جبرییل : به پارسایی و پرهیزگاریش در این جهان فانی .

باید ابوذر باشد !

به پیغمبر خبر رسید که در شام جمعیت بسیار گرد آمده اند ، هراکلیوس امپراتور روم ، سربازانش را مسلح کرده است و قبایل لحم و جذام و عامله و غسان نیز با او همدست شده اند و هراکلیوس عازم جنگ شمال عربستان شده تا خاطره ضرب شستس را که مسلمانان در جنگ موته نشان داده بودند محو سازد . محمد که در این هنگام به شدت سرگرم استقرار امنیت در داخل مملکت بود ، مجبور شد برای مقابله با این دشمن نیرومند و خطرناک خود را مهیا سازد ، هوای عربستان در اواخر تابستان و به خصوص در اوایل پاییز ، به شدت گرم می شود . محمد می بایست در چنین موقعی برای جنگ حرکت کند ، از آسمان آتش می بارید و اشعه سوزان خورشید که تا زمین گویی فاصله زیادی نداشت بیابان را خشک سوزان ساخته بود . از طرفی سپاه مسلمین می بایست برای جنگ با رم از کشور خارج شده به شام روند ، و این راه دراز و خطرناک را در آن گرمای کشنده ای که مغز را در کله ها برشته می کرد و خون را در رگها می خشکاندبپیمایند . اراده عده ای سست ایمانان سستی گرفت و برای اینکه پیغمبررا از این سفر باز دارند و مسلمین را از اطاعت وی سرببیچانند ، توطئه هایی کردند و دست به تبلیغات و تحریکات دامنه داری زدند . خطر این گروه در آن موقع حساس زیاد می شد . محمد با آتش زدن مجمعی که اینان در آنجا گرد آمده بودند و نقشه می کشیدند این خطر را رفع کرد . وی هر گاه به جنگ می رفت سپاه خود را از بیراهه می برد تا دشمن را غافلگیر سازد ، ولی این بار داستان را از همان قدم اول بازگفت زیرا کار سخت و مخوفی بود و می بایست سپاهیان به اراده خود برای تحمل آن داوطلب شوند . قبایل به مدینه آمدند و ثروتمندان نیز برای تجهیز سپاه از کمکهای مالی دریغ نکردند . این سپاه را از جهت مشقات بسیاری که دیده است ((سپاه سختی)) نامیده اند .

ابوذر دانست که پیغمبر برای جنگ با امپراتور عازم تبوک است . تصمیم به عزیمت گرفت ، به طرف شترش رفت ، او را ناتوان یافت و دانست که به طی این راه دراز و سخت بین مدینه و تبوک قادر نیست .

اندکی به فکر فرو رفت ، آهسته زیر لب گفت : ((چند روزی علفش می دهم تا قوت گیرد بعد همراه پیغمبر می روم))

سفر دراز و گرما کشنده و سوزان . سست ایمانان برای ماندن در شهر وسیله برمی انگیختند ، کسانی که از ثروت محروم بودند و مرکبی برای سفر نداشتند ولی شعله های ایمان و آتش شوق به نبرد در راه خدا جگرشان را می خورد ، با زاری و التماس از پیغمبر درخواست می کردند که آنان را نیز با خود ببرد تا از این سعادت بزرگ محروم نمانند . پیغمبر نیز تا توانست وسیله حرکت گروهی از آنان فراهم کرد و از بقیه عذر خواست و گفت : مرکبی ندارم که شما را سوار کنم . این گروه در حالی که غم جانشان را می سوخت و عقده های اندوه و حسرت گلویشان را می فشرد ، با چشمی اشکبار با حسرت به مجاهدین می نگریستند * .

کوشش خستگی ناپذیر محمد توانست سی هزار سپاه را برای نبرد با رم مجهز کند ، سپاه در خارج از مدینه نماز خواند و پس از آن حرکت کرد .

گرد و خاک از همه سو برخاست و پس از اندکی در اعماق صحرا از انظار زنان و کودکانی که بر پشت بامها ایستاده بودند محو شدند و اشکباران نیز نومیدانه گریان و غمناک برگشتند . سپاه سختی ، در حالی که دو تا سه تا بر شتری سوار شده بودند برای جهاد در راه خدا و کسب خشنودی می رفت و منافقین را در شهر ، غرق در ننگ و خشم خداوندی ، به جا گذاشت . سپاه قلب صحرا را می شکافت و

خورشید نیز در قلب آسمان بر آنان آتش می بارید .

---

* این عده از همین جهت ((اشکباران)) (بکائین) نامیده شدند .

سست ایمانان بیش از همه رنج می کشیدند ، هر چه جلوتر می رفتند عزم برگشتنشان قویتر می شد . ناگهان کعب بن مالک برگشت و راه مدینه را پیش گرفت . اصحاب به پیغمبر گفتند : ای رسول خدا کعب بن مالک برگشت .

- ولش کنید اگر در او خیری باشد خدا به زودی به شما برش خواهد گرداند و گرنه خداوند شما را از شرش آسوده کرده است .

سپاه به سیر خود ادامه داد . ناگهان باز اصحاب فریاد زدند : ای رسول خدا مراره بن ربیع برگشت .

- ولش کنید اگر در او خیری باشد خدا به زودی به شما برش خواهد گرداند و گرنه خداوند شما را از شرش آسوده کرده است .

سپاه به حرکت خود ادامه داد و چون مسیری را طی کرد باز اصحاب فریاد زدند : ای رسول خدا هلال بن امیه برگشت * .

پیغمبر باز همان جواب را گفت و به حرکت خود ادامه داد . شدت و سختی هر لحظه افزون می شد ، ناگهان پیغمبر این بار شنید : ای رسول خدا ! ابوذر برگشت !!

- ولش کنید اگر در او خیری باشد خدا به زودی به شما برش خواهد گرداند و گرنه خداوند شما را از شرش آسوده کرده است .

اوه ! ابوذر از جنگ می گریزد ؟ از پیغمبر سرمی پیچد ؟ به مدینه برخواهد گشت ؟ نه ، چگونه ابوذر از پیامبر محبوبش سرپیچی می کند و او را در این هنگامه سخت و خطرناک در آن صحرا رها کرده به شهر برمی گردد ؟ چگونه ابوذر می تواند به مدینه برود و به منافقین بپیوندد ؟

---

* این سه تن در ننگ و خاری عجیبی گرفتار شدند . تا پنجاه روز نه کسی با آنان معاشرت می کرد و نه سخن می گفت و نه کار می کرد تا اینکه زندگی برایشان تلخ شد و توبه کردند و خداوند از گناهشان درگذشت .

ابوذر احساس کرد که در تنگنای تنگ گرفتار آمده است . با تمام قوا به شترش هی زد و به رفتن تحریکش می کرد شاید بتواند خودش را به پیغمبر محبوب برساند ولی فایده ای نکرد ، شتر لاغرش

آخرین رمق خود را از دست داده بود و قدم از قدم برنمی داشت . چاره ای نیست باید این شتر را که مایه تنگ وی شده بود در همین صحرا رها کند و اثاثش را بر پشت خود نهاده در پی محمد روانه گردد . یا باید بمیرد یا به برادران دلیر و جنگجوی خود بپیوندد .

از شتر پایین آمد و اثاثش را از آن برگرفت و بر دوش گذارد و شتر را به حال خود رها کرده راه دراز صحرای خاموش را در پیش گرفت . از آسمان آتش می بارید و گویی سنگها داشت از شدت حرارت ذوب می شد . ابوذر را سختی و عطش فراوانی فرا گرفت ، بیابان وسیع و خشک ، راه دراز ، هوا گرم و سوزان . در هر قدم شبح مرگ را در برابر خود مجسم می دید ولی همچنان با اطمینان و ثبات ، محکم گام برمی داشت و دل به خدا سپرده بود ، به لطف وی سخت امید داشت ، کمرش را محکم بست و وجدانش به وی الهام کرد که پایان شب سیه سپید است ، با هر سختی آرامشی و پس از هر گرفتاری فرج و گشایشی است .

اراده اش نیرومند تر گردید و خودش را بر سختیها شکیبا می ساخت و با عزمی که نهستی می شناخت و نه جز با نیل به هدف خشنود می گردید به راه خود ادامه داد . عطش شدید و گرمای سوزان صحرا او را به یاد پیغمبر محبوبش انداخت او چه می کند ؟ چه به سرش آمد ؟ با این سختی و با این گرما چگونه می سازد ؟ قطعا تشنه است و در این بیابان کرانه ناپیدا و آتش خیز آبی نیافته است ، همچنان می رفت تا در گوشه ای از آسمان ابری دید و چنین می نمود که در آنجا بارانی باریده است . ابوذر راه خود را بدان سو کج کرد تا به سر سنگی رسید ، اندکی از آب باران در آن جمع شده بود* ، مشکی را که همراه داشت پر کرد تشنگی جگر او را بریان کرده بود ، اندکی از آن چشید ناگهان فکری در مغزش راه یافت و او را از آشامیدن

کامل آب منصرف ساخت ، مشک را به دوش گرفت و همچنان تشنه ولی با اراده ای محکمتر به راه خود ادامه داد .

سپاه محمد را نیز سختی و شدت دربرگرفته بود ، اشعه سوزان آفتاب بریانشان ساخته آبی را هم که همراه داشتند تمام کرده بودند . گرما و سختی بالاخره آنان را از پا درآورد و در مکانی منزل گرفتند . و از هر سو در جستجوی آب در بیابان پراکنده شدند ولی نمی یافتند . مسلمین گمان کردند که حیاتشان در پنجه مرگ قطعی گرفتار آمده شدت عطش آنان را نابود خواهد کرد ، ولی ناگهان ابری در آسمان پدید آمد و باران اندکی بارید و مسلمین را سیراب کرد . ابوذر همچنان پستی ها و بلندی ها را می پیمود و هر لحظه تپه های متحرک شن که از سویی به سویی می رفت با جان او بازی می کرد . در همین هنگام ناگهان چشمش به سپاه مسلمین افتاد و آرزوی مرده اش زنده گشت ودلش از شدت تپید ، می خواست خدا دو بال به او بدهد که به سوی محمد محبوبش پرواز کند . دیگر طاقت نداشت که بیش از این دوستش پیامبر به وی بدگمان باشد و او را نیز از منافقان و متخلفین پندارد . ابوذر در حالی که چشمان مشتاقش را از لشکریان محمد برنمی داشت بر سرعت خود افزود ، در این میان یکی از سپاهیان در اقصای صحرا سیاهی دید پیش می آید مدتی ایستاد و سپس گفت :

- ای رسول خدا ! مردی در این صحرا تنها راه می پیماید!؟

پیغمبر : باید ابوذر باشد .

لشکریان انتظار می کشیدند و به دقت می نگریستند تا ببینند کیست ، ناگهان یکی از انان فریاد زد ای پیامبر خدا ، والله این ابوذر است .

محمد : خداوند ابوذر را بیامرزد ، تنها می زید ، تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود .

آنگاه به طرف ابوذر دوید و در حالی که سرور و شادی از داشتن چنین یار وفاداری سراسر وجودش را

---

* سحار معتقد است که ابوذر در راه آب نیافت .

فرا گرفته بود دست در گردنش افکنده و فرمود : ابوذر ! خداوند در هر گامی که به سوی من برداشتی گناهی از تو ریخت . سپس رسول خدا اثاث ابوذر را از پشتش برگرفت و به زمین نهاد و ابوذر از شدت عطش و سختی و ضعف بسیار نقش بر زمین شد .

پیغمبر : به ابوذر آب بدهید که سخت تشنه است .

ابوذر : آب همراه داشتی و تشنه ای ؟

ابوذر : آری پدر و مادرم برخی تو باد ، در راه به سنگی برخوردم که آب باران در آن جمع شده بود اندکی از آن چشیدم و دیدم آب سرد و گوارایی است . گفتم از آن نمی خورم تا دوستم محمد آن را بیاشامد .

محمد : خدا ترا بیامرزد ابوذر ! تنها زندگی می کنی و تنها می میری و تنها برانگیخته می شوی .

نوید

ابوذر بعد از حج با پیغمبر برگشت . آخرین سفر حج پیغمبر است . سر در گریبان فرو برده و بدین سفر می اندیشید ، پیغمبر مناسک حج را تمام کرد و در سخنرانی که ایراد فرمود مطالب تازه و مهمی را گفت .

این سفر غیر عادی می نمود ، طایر افکارش از هر سویی به سوی دیگر می پرید . آهنگ صدای پیغمبر که این ایه را خواند :

الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً

در گوشش طنین خطر افکنده بود . اندوه سنگین بر جانش سایه گسترده یقین داشت که پیغمبر محبوب ماموریتش را تمام کرده است و دیری نخواهد پایید که این جهان را ترک گوید و به دوست آسمانی خویش بپیوندد . ابوذر در این افکار سیاه و جانکاه فرو رفته بود و طاقت تفکر در فراق محمد محبوب را نداشت . چگونه رهبر و دوست خود را که سالها است لحظه ای از او جدا نشده است ترک کند ؟ شاید هم او جلوتر از رسول خدا این زندگی را رها کند ، ولی آنچه خدا بخواهد خواهد شد .

ابوذر فراق را احساس کرد ، آتشی سراپای جانش را فرا گرفت و تشنه دیدار محمد شد ، برخاست و از خانه روانه گردید . پیغمبر در مسجد ایستاده بود و با یارانش سخن می گفت و آنان نیز سراپا گوش شده بودند .

در این هنگام دو نفر از انصار آمدند و پیغمبر را دیدند که اصحابش گرد وی حلقه زده اند ، یکی از آنها رو به دیگری کرده گفت این یاران را ببین ! همیشه باهمند ، کمتر وقتی می شود که یکی شان نباشد.

- اینان رفقای نزدیک و صمیمی ویند .

- نیم بینی امروز یکی شان کم است ؟!

* امروز دیگر دین شما را کامل کردم و نعمت خویش را بر شما به اتمام رسانیدم و اسلام را به عنوان دینی برای شما برگزیدم . سوره مائده قسمی از آیه 3 .

- تو گمان می کنی که کی باشد ؟

- ابوذر را بین ایشان نمی بینم .

- شاید کاری داشته و رفته است .

- ندیده ای که پیغمبر چقدر او را عزیز می شمارد و مقربش می دارد .

- چرا ، هر گاه حاضر است با او سخن می گوید و چون غایب باشد از او می پرسد .

- واقعا او سزاوار چنین دوستی هست ، ابوذر مرد پاک است .

- پیامبر خدا او را از نظر پارسایی و پاکدامنی اش دوست می دارد .

در این میان بلال موذن پیغمبر در حالی که گونه هایش از خشم برافروخته بود آمد و سلام کرد و با آهنگ لرزانی گفت : ای پیغمبر خدا ! بین من و ابوذر مشاجره ای در گرفت و او به من گفت : ای مادر سرخ پوست ! در همین اثنا ابوذر سر رسید و پیغمبر با تشر گفت : ابوذر ! به من گفته اند که تو امروز برادرت را به مادرش سرزنش کرده ای ؟!

ابوذر : آری

محمد : ابوذر ! هنوز بویی از جاهلیت در تو هست ، سرت را بالا بگیر و نگاه کن ، بدان که تو جز با برتری عملت از سیاه پوست و سرخ پوست برتر نیستی ! ابوذر سرش را پایین انداخت و عرق خجلت و پشیمانی بر پیشانی اش نشست و احساس کرد نسبت به بلال بد کرده است . خشم پیامبر لرزه بر اندامش افکنده بود . ناگهان روی زمین دراز کشید صورت بر خاک نهاد و گفت : ای بلال ! بیا و پایت را روی صورتم بگذار ! بلال به سوی ابوذر دوید و بر او سلام کرد و از وی در گذشت و ابوذر همچنان که در سکوت فرو رفته بود نشست و سرش را از فرط ندامت به گریبان برد .

محمد : ابوذر چرا به دوستت دشنام دادی ؟

ابوذر : مرا عصبانی کرد .

محمد : هر گاه خشمگین شوی ، اگر ایستاده بودی ، بنشین و اگر نشسته بودی تکیه کن . گفتگویی بین مردم در گرفت و باز پیامبر به ابوذر رو کرد و گفت : نمی خواهی به تو عملی بیاموزم که انجامش سبک باشد و پاداشش سنگین ؟

- چرا ای رسول خدا

- آن سکوت ، خوشخویی و ترک آن چیزی است که به تو نمی رسد .

مردم کم کم پراکنده شدند و پیغمبر با ابوذر دوتایی به راه افتادند تا به بازار رسیدند ، مردم را غرق در تجارت و داد وستد خویش دیدند . پیغمبر رو به ابوذر کرده فرمود : ابوذر ! من آیه ای را می دانم که اگر مردم بدان عمل کنند بسشان است : و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لایحتسب*

ابوذر ساکت بود و پیامبر نیز خاموش شد و همچنان می رفتند ، پیامبر باز رو به ابوذر کرده گفت : ابوذر تو مرد پاکدامنی و به زودی به بلای سختی گرفتار می شوی .

ابوذر : در راه خدا ؟

محمد : در راه خدا

ابوذر در حالی که از این خطری که در راه خدا به استقبالش می آمد احساس افتخاری در خود می کرد با آهنگ محکم و مطمئنی گفت : به آنچه او دوست بدارد خوشنودم .

---

* کسی که از خداوند پروا گیرد ، خداوند برای وی چاره ای می سازد و از همان جایی که گمان ندارد بدو روزی می دهد . سوره طلاق قسمتی از آخر آیه 2 و ابتدای آیه 3 .

فراق

پیامبر سخت بیمار شد ، یکی از روزهایی که به هوش آمد از عایشه خواست تا یارانش را که در مسجدند حاضر کند ، عایشه کسی را دنبالشان فرستاد و آنان بر پیغمبر وارد شدند و ابوذر نیز با آنان بود ، سلام کردند و پیشش نشستند . پیامبر در حالی که با چشمان تبدارش نگاههای عمیق خود را به این پاک مردان وفادار و دلیرش دوخته بود فرمود : آفرین بر شما ، درود خدا بر شما ، خدا شما را بیامرزد ، خدا شما را نگهدار باشد ، خداوند به شما روزی دهد ، خداوند شما را سود برساند ، خدا شما را قدرت بخشد ، خدا شما را حفظ کند ، شما را به تقوا و پرهیزگاری وصیت می کنم ، خدا درباره شما وصیت کرده ، من شما را به او می سپارم ، شما را از او می ترسانم ((من شما را می ترسانم که با خیانت به بندگان خدا و به کشورهای اسلامی در برابر خدا تفاخر نفروشید . او به من گفت :))

تلک الدار الاخره ، نجعلها للذین لایریدون علوا فی الارض و لافسادا و العاقبه للمتقین*

پیامبر ساکت شد ، دیگران هم ساکت شدند ، باز دوباره فرمود : آیا در جهنم خوسران را جایی نیست ؟ و سپس خاموش شد ، سکوت فضای اتاق را فرا گرفته اصحاب دیدگان اشک آلود خود را با حسرت به وی دوخته بودند سپس فرمود :

- فراق نزدیک شد ، هنگام بازگشت به سوی خدا ، به سوی جنه الماوی ، به سوی سدره المنتهی به سوی رفیق اعلی و جام لبریز و عیش و نوش گوارا فرا رسید . یکی از ایشان گفت :
- ای رسول خدا چه کسی تو را غسل دهد ؟
- مردی از خانواده خودم . هر کدام به من نزدیکترند . دیگری گفت :

- ای رسول خدا با چه پارچه ای کفنت کنیم ؟
- اگر خواسته باشید در همین جامه ام یا پارچه مصری یا حله یمنی . سومی گفت :
- ای رسول خدا چه کسی بر تو نماز بگذارد ؟

اندوه قلب ابوذر را شکافت و دو چشمش پر از اشک شد ، به خود فشار آورد که دامن سکوت و تحمل را از دست ندهد ولی نتوانست ، ناگهان عقده ای که گلویش را می فشرد و در میان این گفتگوهایی که بوی مرگ از آن برمی خاست هر لحظه بزرگتر می شد باز شد و با صدای بسیار بلند به گریه افتاد و در حالی که چشمانش با حسرت به سیمای پیغمبر محبوب دوخته شده بود ، قطرات درشت اشک بر گونه هایش می غلتید و بلند بلند می گریست و اصحاب نیز همگی به گریه افتادند . پیغمبر نیز به گریه افتاد . اندوه و حسرت خیمه زد و سکوت مرگباری را خانه را فرا گرفت . ابوذر جانش آتش گرفته بود ، هنگام فراق فرا رسیده بود . احساس کرد که دلش می خواهد بگرید ولی چشمانش خشک شده عقده ای راه گلویش را گرفته بود ، سرش را به زیر انداخت و از خانه بیرون رفت .

مردم در مسجد با ابوبکر نماز خواندند ، ناگهان پیغمبر در حالی که پارچه ای به سر بسته بود وارد مسجد شد ، موجی از فرح و شعف مردم را فرا گرفت و از دیدار وی دلهایشان مشتاقانه به لرزه درآمد . ابوذر چشمش به پیغمبر افتاد و سراپایش از سرور لرزید ، بر چهره اش پرتوی از شادی و در چشمش برقی از امید دیده می شد ، نماز که تمام شد مردم به سوی پیغمبر هجوم آوردند و با اشتیاق و شادی بسیار بر او سلام می کردند . ابوذر برای شنیدن سخنان وی شتافت ، پیغمبر به خانه برگشت و مردم در حالی که از شور و شعف بر روی پای خود نمی توانستند آرام بگیرند اطرافش را گرفته بودند تا به خانه رسید . پیغمبر وارد شد و مردم بازگشتند . ابوذر دلش آرام گرفته در جانش پرتوی از امید به سلامت پیغمبر تابیده بود ، دلشاد و خرم به سوی خانه اش برگشت ، ابوذر نمی دانست که این آخرین دیدار است و دیگر وی را نخواهد دید . ابوذر بازگشت و نمی دانست که پیغمبر محبوبش برای این به مسجد آمده است تا با مردمی که پس از یک عمر کوشش و رنج او ، اکنون با سرمایه های فراوان اخلاقی به دست آینده بزرگی سپرده می شوند وداع کند و اگر حقوقی از آنان به گردنش باشد به صاحبش رد نماید و برای دیدار پروردگارش آماده شود . ابوذر مطمئن و دلشاد به خانه

بازگشت و نمی دانست که پس از یگانه امید و پناهش محمد ، چه بلایی به وی خواهد رسید و در راه انجام دستور رهبر محبوبش که فرمود ((حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از سرزنش کسی مهراس)) چه رنجها و سختیها خواهد دید . ابوذر آسوده و فارغ بال روانه شد و نمی دانست که سرنوشت برای او چه نیرنگها پنهان کرده چه نقشه های شومی طرح کرده است . او کجا می داند که پروردگارش برای اینکه او را بیازماید در چه گردبادهای سخت و امواج مخوف حوادث خواهد افکند . ابوذر در راه می رفت که یکی از خویشاوندانش را دید و پرسید :

- کجا می رفتی ؟
- پیش تو
- برای چه ؟
- زنت دختری آورده است .

ابوذر اندکی ساکت شد ، مرد گفت : و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم *

نه والله،برای مرگ میزایند و برای ویرانی آباد می کنند وه ...چه محبوبند این دو مبغوض :مرگ و فقر !

*　　　*　　　*

شیونهای جان خراش ناگهان از منزل پیغمبر برخاست ، مردم لرزان و وحشتناک به طرف خانه پیغمبر می دویدند و با شتاب از یکدیگر می پرسیدند ((رسول خدا مرده است ؟! رسول خدا مرده است !))

ناله فاطمه بلند شد ، شیون و بی تابی می کرد و پیاپی فریاد می زد :

ابتاه یا ابتاه ؟......ابتاه

اجاب ربا دعاه...... یا ابتاه

الی جبرییل ننعاه......یا ابتاه

جنه الفردوس ننعاه......یا ابتاه

من ربه ما ادناه ......یا ابناه

---

* و چون به تمسخر مژده می دادند که فرزندت دختر است صورتش سیاه می شد و خشم خود را فرو می برد . آیه 58 سوره نحل درباره اعراب جاهلی است که دختر را ننگ می شمردند .

فریاد و شیون مردم در مسجد به آسمان می رسید ، ابوذر مانند باران اشک می ریخت و بی تابی می کرد ، فریاد می زد ، نمی خواست این خبر جانگداز را باور کند ، از تصورش وحشت داشت . بعضی از اصحاب با هم در این باره سخن می گفتند ولی مردم گوش نمی دادند ، می گریستند ، آتشی که جان و مغز دلشان را می سوزاند نمی گذاشت یک جا آرام بگیرند و سخنی گوش دهند .

عمر بر سر بالین پیغمبر رفت ، صورتش را گشود او را آرام دید گمان کرد غیبت کرده است با شتاب به مسجد آمد و گفت : ((عده ای از مغرضین خیال می کنند رسول خدا مرده است به خدا او نمرده و مانند موسی و عیسی به سوی پروردگار رفته است)) پرتو کمرنگی از امید بر دل خونین ابوذر افتاد و آرزو می کرد که سخن عمر درست باشد و محمد برای هلاک منافقین بازگردد . ولی با آمدن ابوبکر این پرتو نیز محو شد ابوبکر گفت : صبر کن عمر ! مردم ساکت باشید ! کسی که محمد را می پرستید محمد مرد و کسی که خدا را می پرستید خدا زنده است و نمی میرد .

عمر به گریه افتاد و یقین کرد که رسول خدا مرده است ، ابوذر با ناله جان خراشی صیحه می زد : ((وا خلیلا ! رسول خدا مرد ، برادر خیر خواه و مهربان مرد ، کریم بزرگوار مرد ، فرستاده امین خدا مرد)) ابوذر دنبال آبی می گشت که مگر اندکی از این شعله ای را که از دلش زبانه می کشید فرو نشاند . دارویی تسلی بخش می جست و جز در قرآن تسلیت دهی نیافت و شروع به خواندن کرد :

کل شی هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون *

کل نفس ذائقه الموت و انما توفون اجورکم یوم القیامته*

نومید و اندوهناک به راه افتاد و در دلش این جمله را تکرار می کرد ((سوگند به کسی که جانم در دست او است رسول خدا مرد . رحمت خدا بر تو ای رسول خدا !))

* * *

---

* هر چیزی نابود می شود جز ذات وجود او ، حکم او راست و بازگشت شما به سوی او است (قصص/88)

* هر کسی مرگ را می چشد و روز بازپسین به پاداشهای کامل خود می رسد (آل عمران/185)

غبار غم بر مسجد پیغمبر نشست و آینده ای مخوف و پر حادثه دندان می نمود . عمر و ابو عبیده و ابوذر و سایر مسلمانان ایستاده بودند ، آثار حزن و اندوه از چهره همگی پیدا بود ، مردی از راه رسید و به عمر گفت : انصار در سقیفه بنی ساعده جمع شده اند تا برای خلافت با سعد بن عباده بیعت کنند ! ابوذر در شگفت شد ، چگونه این مردم با مردی غیر از علی ابن ابیطالب بیعت می کنند ؟ پیش خود در حالی که سخت حیرت زده بود زمزمه می کرد ((علی سزاوارترین مردم برای این کار است ، او اولین کسی است که به پیغمبر گروید ، پسر عموی او است ، دامادش است ، مردم در بیعت با غیر از او چه فکر میکنند ؟!)) ابوبکر بیرون رفت عمر به وی گفت نمی دانی که انصار در سقیفه بنی ساعده گرد آمده اند و می خواهند این امر را به سعد بن عباده واگذارند ؟

ابوبکر و عمر و ابو عبیده به طرف سقیفه شتافتند و ابوذر نیز در پی ایشان روانه شد .

علی و عباس و بعضی از بنی هاشم مشغول کفن و دفن پیغمبر بودند . عباس احساس کرد که جریاناتی در زیر پرده هست و مردم درباره جانشینی پیغمبر می اندیشند رو به سوی علی کرده گفت دستت را بده با تو بیعت کنم ، زیرا مردم خواهند گفت عموی پیغمبر با پسر عموی پیغمبر بیعت کرده است و دو نفر دیگر هم با تو مخالف نخواهند بود .

علی : مگر کس دیگری هم در آن طمع دارد ؟!

عباس : به زودی خواهی دانست .

در این میان شنید به به شدت و شتاب کسی در می زند . علی رفت و گفت کیست ؟

- ابوذر

- چه خبر ؟

- مردم به ابوبکر بیعت کردند !

علی در را گشود و ابوذر داخل شد .

علی : چطور ؟

ابوذر : انصار در سقیفه بنی ساعده برای بیعت با سعد بن عباده گرد آمدند ، ابوبکر و عمر و ابوعبیده هم بدانجا رفتند ، ابوبکر سخنرانی کرد و در جواب گفتند : ((از ما یک امیر و از شما هم یک امیر)) ابوبکر گفت : ملت عرب این نظریه را به رسمیت نمی شناسد و امیر باید تنها از قبیله قریش انتخاب گردد بنابراین امیر از میان ما و وزیر از طرف شما باشد . سپس عمر گفت : سوگند به خدا که ملت عرب نمی پذیرد با اینکه پیغمبرشان از میان شما نیست بر آنان حکومت کنید ، ما عرب را حجتی مبین و دلیلی آشکاریم و هر کس در امر خلافت با ما که از قبیله محمدیم به ستیز برخیزد به گمراهی خوانده مرتکب گناهی شده و در هلاکت افتاده است . آنگاه عمر صدا زد : ابوبکر دستت را بده ! عمر دست ابوبکر را فشرد و گفت : مگر پیامبر دستور نداده است که تو ای ابوبکر ! با مسامین نماز بخوانی ؟ تو خلیفه رسول خدایی پس ما با بیعت به کسی که پیغمبر از تمام ما بیشتر دوستش می داشت دست بیعت داده ایم . ابو عبیده نیز بیعت کرد و گفت تو با فضیلت ترین مهاجر و یار غار پیغمبر و خلیفه رسول خدایی ، پس کیست که از تو در این امر پیشتر باشد ؟!

ابوذر ساکت شد و سرش را به تفکر پایین انداخت .

عباس رو به وی کرده گفت : من به شما نگفتم ؟! گوش نکردید !

امر تهم امری بمنعرج اللوی

فلم یستبینوا النصح الاضحی الغد

علی : چاره چیست ؟

ابوذر : باید مقداد و سلمان و عباده بن صامت و ابو هیثم و حذیفه و عمار را صدا بزنیم بیایند تا ببینیم چه باید کرد .

* * *

شب شد . مانند همیشه سیاهی همه جا پوشاندن ، ولی این شب مرموزتر و پرعظمت تر از شبهای دیگر بود ، اولین پایه حکومت اسلامی پی ریزی می شد ، انصار در جلو مسجد اجتماع کردند و ابوذر رو به آنها کرده گفت : بی شک علی سزاوارترین مردم به خلافت است و بر ما است که این امر را به مهاجرین واگذاریم تا در آن شور کنند و پیمان سقیفه را نقص کنیم .

یکی از ایشان پرسید : چگونه ؟!

ابوذر : آنان گفته اند که چون محمد از ایشان است از انصار در این امر پیشترند و به همین دلیل هم انصار فرمانداری و پیشوایی خودشان را بدانان (مهاجران) سپردند ، پس ما هم با مهاجرین همین استدلال را می کنیم ، علی در مرگ و زندگی نزدیکترین کسان به پیغمبر است . همه به اندیشه فرو رفتند ، و به شور پرداختند تا اینکه تصمیم گرفتند این امر را بین مهاجرین به شوری واگذار کنند . آفتاب روز دوم سر زد ، ابوذر از خانه اش بیرون آمد و به سوی خانه فاطمه دختر رسول خدا نزد علی روانه شد . در آنجا عمار و زبیر و مقداد و سلمان را دید و بدانان پیوست . در این بین خالد بن سعید از راه رسید و رو به علی کرده گفت : سوگند به خدا احدی از مردم برای احراز مقام محمد از تو پیشتر نیست . ابوبکر و عمر از اجتماع این عده در خانه فاطمه خبر یافتند ، عمر بدانجا رفت و از علی و یارانش خواست که از خانه بیرون آمده مثل همه مردم بیعت کنند ، ولی کسی دعوت وی را نپذیرفت . در این هنگام ابوسفیان سر رسید و گفت : سوگند به خدا ، انقلابی را می بینم که جز با خون آرام نمی گیرد ! (سپس خطاب به علی و عباس) : ای سست عنصرها ! ای ذلیلها (خطاب به علی) دستت را بده تا با تو بیعت کنم ، اگر بخواهی مدینه را علیه ابوفضیل (ابوبکر) از پیاده و سواره پر می کنم . علی امتناع کرد و در حالی که زهر لبخندی پر معنی بر لب داشت این دو بیت را در جواب سرود .

و لا یقیم علی ضیم یراد به الاالاذلان عیر الحی و الوتد

هذا علی الخسف مربوط برمته و ذا یشج فلایرثی له احد *

ابوذر نگاهی پر از خشم به ابوسفیان افکند و می دانست که این سخنان را وی نه از راه دوستی علی می گوید بلکه تنها پریشانی و تفرق مسلمین را دوست دارد .

* هیچ کس ستم را نمی پذیرد جز دو تا ذلیل و پست . یکی خر قبیله و دیگری میخ ، ان با خواری به ریسمانش بسته می شود و این تو سری می خورد و واحدی برایش مرثیه نمی خواند .

اکنون که موقع حساسی رسیده فرصت را غنیمت شمرده است . لبهای علی برای سخن گفتن به حرکت درآمد و ابوذر با اشتیاق بدان چشم دوخت و کلماتی را شنید که قلبش را آرامش و فرح بخشید . شنید که علی می گوید : چقدر کینه و زیان تو نسبت به اسلام طول کشید ابوسفیان ! به سواره و پیاده ی تو نیازی نیست .

ابوبکر

ابوذر سرش را به دست تکیه داده آرام آرام قطرات درشت اشک بر گونه هایش می لغزید و به اندیشه درازی فرو رفته بود ، درباره دوست از دست رفته اش محمد می اندیشید ، روزی را به یاد آورد که پیغمبر با سری بسته و تنی تبدار در شدت بیماری اش به مسجد آمد و به مردم گفت : ((ای مردم ، از سپاه اسامه فرمان برید ، شما که به فرماندهی وی اعتراض می کنید قبل از او به فرماندهی پدرش انتقاد می کردید ...)) در این باره فکر می کرد و از خود می پرسید : آیا ابوبکر سپاه اسامه را برای جنگ قضاعه خواهد فرستاد و به سخن اصحابی که عقیده دارند اسامه سر فرمانده سپاه ، چون بسیار جوان است باید عوض شود . آیا گوش خواهد کرد ؟

اسامه هنوز به بیست سالگی نرسیده است و فرمانده دیگری باید که تجارب روزگار او ار آزموده کرده باشد . ولی در اسلام سن کی مانع اشتغال به امور مهم می شود ؟ مگر پیغمبر اسلام علی را نپذیرفت و او را خلیفه خود نخواند ؟ علی که در آن روز چهارده سال بیش نداشت . مگر پیغمبر نگفت که اسلام از دو تا عمر عزت می یابد ، در صورتی که عمر بیست و شش ساله بود ؟ مگر سعد و قاص نایستاد و از پیغمبر دفاع کرد ، با کفار جنگید و در یک روز هزار تیر رها کرد ؟ در حالی که سن او از هفده سال بیش نبود . اسلام به دست جوانان نیرو گرفت و بر دوش آنها قرار داشت ، پس چگونه مردم به اسامه اعتراض می کنند ، با اینکه پیغمبر قبل از آنکه به دوست خودش بپیوندد او را انتخاب کرده است ؟

ناچار بنا به فرمان خدا ، ابوبکر سپاه او را روانه خواهد کرد و جز این از ابوبکر نمی توان انتظاری داشت.

ابوذر تکانی خورد و سپس فکرش باز به سوی پیغمبر پرواز کرد و روزی را به خاطر آورد که نزد وی نشسته سراپا گوش بود و پیغمبر وی را وصیت می کرد و تعلیم می داد . آنگاه برخاست و به طرف ابوبکر بیرون رفت . نزد او بسیاری از مسلمانان جمع شده از او درخواست می کردند که حرکت لشکر اسامه را متوقف سازد ، اینان استدلال می کردند که بعد از مرگ محمد اوضاع عوض شده و کسی نمی داند که چون خبر مرگ پیغمبر به قبایل برسد چه پیش می آید ؟ ابوذر منتظر بود که به خلیفه جواب گوید و خود را مهیا می کرد که به

وصیت رسول خدا که به وی گفته بود : ((حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از از سرزنش کسی مهراس)) عمل کند و اگر خلیفه دستور پیغمبر در اعزام سپاه اسامه فرمان نبرد بر وی به شدت بتازد ، ولی ابوبکر از زبان ابوذر سخن گفت و ابوذر آرام گرفت و دلشاد گردید .

ابوبکر گفت : ((سوگند به کسی که جان ابوبکر در دست اوست ، اگر فکر کنم که درندگان مرا بربایند ، همچنان که پیامبر خدا فرمان داده است ، اسامه را خواهم فرستاد و اگر در همه آبادیها جز منم کسی باقی نماند آن را اجرا خواهم کرد)) .

این سخن قلب ابوذر را آرامش بخشید و پرتو شادی و امید جان او را روشن ساخت ، ناگهان دید عمر می آید . ابوذر نگران شد ، زیرا می دانست که عمر یکی از مخالفین سرسخت فرماندهی اسامه است و از طرفی در نزد ابوبکر دارای منزلت بلندی است و ممکن است او را از تصمیم خود باز دارد . منتظر شد تا ببیند چه پی شخواهد آمد ؟ عمر درخواست کرد که لشکریان اسامه را متوقف سازد . ابوبکر گفت : اگر سگها و گرگها مرا بربایند فرمان رسول خدا را اجرا خواهم کرد .

ابوذر با دلی شاد بیرون رفت و در راه عده ای از مسلمین را دید که جمع شده اند و منتظرند که از نتیجه اقدامات عمر آگاه شوند . نزد ایشان ایستاد و چون عمر برگشت و جمعیت فهمیدند که ابوبکر به اعزام سپاه اسامه مصمم است باز از وی خواستند که عزل اسامه را پیشنهاد کند ، زیرا شایسته نیست که این جوان فرمانده سپاهی باشد که بهترین اصحاب پیغمبر و حتی خود عمر در آن سربازی ساده اند . عمر پیش ابوبکر برگشت و تغییر فرمانده را پیشنهاد کرد ، ابوبکر چون این پیشنهاد را شنید برآشفت و خشمگین شد و بر روی عمر پرید و فریاد زد :

- مادرت به عزایت بنشیند و نیستت ببیند ، ای پسر خطاب ، پیغمبر خدا او را نمصوب کرده تو به من می گویی که معزولش کنم ؟!

عمر از پیش ابوبکر رفت و در شگفت بود که ابوبکر آرام و نرم خوی چگونه این چنین برآشفت و بجوش آمد ؟! پریشان و پکر به طرف مردم آمد . همه آثار اضطراب و سرافکندگی را در چهره پسر خطاب مشاهده کردند و موضوع را تا اخرش خواندند .

مردم به طرف عمر دویدند و پرسیدند که چه کرده ای ؟ عمر فریاد زد : بروید ! مادرهایتان به عزایتان بنشیند چه چیزها که به خاطر شما از خلیفه رسول خدا ندیدم !

ابوذر به راه افتاد و خدا را سپاس گفت و برای عزیمت با سپاه اسامه آماده گردید . شیپور زده شد و سپاه حرکت کرد و ابوذر نیز در آن میان ، با اطمینان و اعتماد به سیاست ابوبکر ، به عزم نبرد در راه خدا روانه شد .

ابوذر در طول خلافت ابوبکر با سایر سربازان و جنگ آوران اسلام ، در جنگها شرکت می کرد مجاهدت می نمود و در تاسیس تمدن عظیم اسلامی و بسط فتوحات فداکاری بسیار نشان می داد و دامن زهد و پارسایی را رها نکرد . ابوبکر نیز پارسا و زاهد بود و از این رو هیچ گاه مورد انتقاد و اعتراض وی واقع نشد . هر لحظه بر قدرت و عظمت اسلام افزوده می شد و ابوذر در نهایت تنگدستی و سادگی زندگی می کرد در راه خدا شمشیر می زد و عزت توده و سادگی حکومت و روح ایمان و شور انقلاب را در جامعه زنده اسلام که بر عقیده و جهاد استوار بود می دید و از برابری و برادری مسلمین لذت می برد.

قفل فتنه

ابوبکر بیمار شد و پیش از آنکه جهان را ترک کند خلافت را به عمر واگذار کرد* . ابوذر خبر مرگ ابوبکر را شنید و اندوهگین شد . چند روزی در مدینه ماند و سپس زن و دخترش را برداشت و به شام رفت . در شام روزی در مسجد نشسته بود و مردم نیز گردش حلقه زده بودند و از هر دری سخن می گفتند . یکی از ایشان گفت :

ای ابوذر ! آیا تو هم مانند ابو هریره که امیر بحرین شد پستی نمی گیری ؟

ابوذر گفت : مگر چه می خواهم بکنم که امیر باشم ؟ مرا هر روز شربتی آب یا شیر هفته ای یک کیل گندم بس است .

دیگری گفت : خبر ندارید که امیرالمومنین عمر با ابوهریره چه کرد ؟

گفتند : نه !

گفت : عمر ثروت او را حساب کرد و به وی گفت : ((ترا بر بحرین گماشتم و یک جفت نعلین نداشتی ، آن وقت به من خبر رسید که اسبهایی به هزار و ششصد دینار خریده ای !)) ابو هریره در جوابش گفت : اسبهایی که داشته ام زاییده اند و تعارفاتی هم برایم آورده اند . عمر گفت : من که روزی و خرج زندگیت را حساب کرده ام ، اینها زیادی است پس بده ! ابو هریره گفت : نمی دهم عمر گفت : به خدا کمرت را می شکنم ، و آن قدر با تازیانه اش به پشت ابو هریره کوفت که خون سرازیر شد . سپس به وی گفت : برادر آنها را بیار ! ابو هریره گفت : در راه خدا دادم عمر گفت : اگر از راه حلالی به دست آورده بودی و خودت می دادی درست بود ، تو از آخرین نقطه بحرین آمده ای ، مالیات را برای خودت می گیری نه برای مسلمین ! مادرت جز خر چرانی به تو کاری نداده !

ابوذر : عمر آنچه را که مایه خشنودی خدا و پیامبرش بوده انجام داده است ، زیرا زمامدار باید به نفع مردم کار کند نه به نفع خویش .

---

* به چه حقی و روی چه میزانی ؟!

گفتگو بین مردم شروع شد . در این هنگام فرستاده ای از طرف حبیبه بن مسلمه حاکم شام وارد مسجد شد و دنبال ابوذر می گشت ، او را یافت و گفت : آقای من سیصد دینار به من داده تا برای رفع حوائجت به تو بدهم . ابوذر گفت : به خودش برگردان ، مگر کسی را نزد خدا عزیزتر از ما نیافت ؟ ما را جز سقفی که بدان پناه می بریم و چند تا گوسفند و یک خدمتگزار که از حقوقمان به ما داده اند چیز دیگری لازم نیست .

*　　*　　*

ابوذر حقوقش را گرفت و عبدالله صامت و کنیزی از منزل خارج شدند و به طرف بازار رفتند . کنیز اجناسی برای ابوذر می خرید و در آخر چند فلسی پیش او باقی ماند و آن را به ابوذر پس داد . ابوذر همه را به فقرا بخشید . عبدالله صامت گفت :

- خرج خانه داری ، میهمان واردت می شود ، خوب بود آن را نگاه می داشتی .

ابوذر : دوست من به من گفته است که هر طلا و نقره ای که اندوخته گردد بر صاحبش آتشی فروزان می شود تا آنکه در راه خدا آن را بخشش کند .

*　　*　　*

عمر برای سرکشی از وضع مردم به شام سفر کرد ، مردم از دیدارش شادمان شدند و گردش جمع شدند . عمر ابوذر را دید و با گرمی دستش را گرفت و فشرد .

ابوذر (به شوخی) دستم را ول کن ای قفل فتنه !

عمر : ابوذر ! قفل فتنه چیست ؟

ابوذر : یک روز ما نزد پیغمبر بودیم که امدی ، جمعیت زیاد بود و تو نخواستی که از روی سر مردم بگذری و نزد ما بیایی در آخر مجلس نشستی آنگاه پیغمبر ، در حالی که به تو اشاره می کرد ، فرمود : تا هنگامی که این مرد در میان شماست فتنه ای به شما نمی رسد /

ابوذر همیشه با عمر بود . روزی دید که عمر سر به گریبان فرو برده است ، گفت : افسرده و غمناک می بینمت ؟!

عمر : ((بشر را ماموریت مالیات هوزان کردم و نپذیرفت ، دیدمش و گفتم : چرا نپذیرفتی ؟ مگر از ما فرمان نمی بری ؟ گفت : چرا ، ولی از رسول خدا شنیدم که می فرمود : کسی که یکی از امور مسلمانان را به عهده می گیرد روز قیامت بر پل دوزخ نگهش می دارند ، اگر خادم باشد نجات می یابد و اگر خائن باشد پل شکافته می شود و تا هفتاد سال در دوزخ سقوط می کند !))

ابوذر : مگر تو خود این را از رسول خدا نشنیده ای ؟

عمر : نه

ابوذر : من گواهی می دهم که از رسول خدا شنیدم که می گفت : ((کسی که زمام یک نفر از مردم را در دست گیرد ، روز قیامت او را می آورند و بر پل دوزخش نگهش می دارند اگر خادم باشد نجات می یابد و اگر خائن باشد پل شکافته می شود و هفتاد سال در آنجا خواهد ماند)) . حالا کدام یک از این دو حدیث دردناک تر است ؟

عمر : هر دو قلب مرا به درد آورد ، کسی هست که آن را (خلافت) با هر آنچه در آن است از من بگیرد ؟

ابوذر : آری کسی که خداوند بینی اش را بریده است و صورتش را به خاک مالیده است * ولی اکنون جز نیکی چیزی نمی بینم و اگر خلافت را به کسی بسپاری که عدالت نورزد شاید بتواند از گناهش نجات یابد .

عمر به امور مردم و وضع حکام و ماموران رسیدگی می کرد و در بسط مساوات و برادری می کوشید . مردم از عمر تقاضا کردند که به بلال دستور دهد تا اذان بگوید . بلال موذن رسول خدا بعد از مرگ وی لب بسته ندای جان بخش و موثرش که تا اعماق جان مسلمین نفوذ می کرد خاموش شده بود .

* کنایه از بدبختی و بیچارگی کسی است که مسئولیت ملتی را بر عهده می گیرد .

مسلمانان برای تجدید خاطره روزگاری که پیغمبر محبوبشان زنده بود ، دوست داشتند یک بار دیگر اذان بلال را بشنوند . عمر رو به بلال کرده گفت : ((بلال اذان بگو!)) بلال ایستاد و با آهنگ محزونی اذان گفت ، با آهنگی که سالها مدینه را به لرزه درآورده بود و مسلمانان به آن انس گرفته بودند . این آهنگ جان ابوذر را آتش زد و طایر افکارش را به سوی مدینه به پرواز درآورد . با دیده خیالش پیغمبر را در مسجد دید که نشسته و اصحابش گرد او حلقه زده اند . خاطران جانگزایی او را در خود غرق کرده بود .

اشهد ان محمدا رسول الله .... اشهد ان محمدا رسول الله

بلال دیگر نتوانست ادامه بدهد .

ابوذر به گریه افتاد . اشک مانند باران بر گونه هایش می ریخت ، اذان ناتمام ماند و بلال خاموش شد ، ابوذر نیز در سکوت حزن انگیزی غرق شده بود و به محمد محبوبش می اندیشید .

ابوذر محدث

بینوایان و مردم محروم گرد ابوذر جمع می شدند . همیشه با او بودند . مشتاق پاکی و پارسایی وی شده ، شب و روز نزد او می نشستند و سخنان پیغمبر را از زبان او می شنیدند . ابوذر از محدثین برجسته اسلام و به فصاحت و زبان آوری ممتاز و نمونه کامل یک مسلمان پرهیزگار به شمار می رفت و از همین جهت مرجع تمام مسلمین شده بود . روزی در مسجد مانند همیشه سخن می گفت ، یکی از میان مردم با آهنگ حسرت آلودی گفت : ای کاش من پیغمبر را دیده بودم .

ابوذر : پیغمبر فرمود : محبوبترین یاران من در نزد من قومی هستند که یکی از ایشان دوست دارد خانواده و ثروت خود را بدهد تا مرا ببیند . ابوذر سخن خود را از سر گرفت و داستان معراج را از زبان پیغمبر نقل می کرد . در این هنگام مرد غریبی را دید .

- کیستی ؟
- نافع طاحی
- از چه طایفه ای ؟
- از مردم عراق
- عبدالله عامر را می شناسی ؟
- بله
- او با من به خواندن قرآن می پرداخت و همیشه با من بود ولی هوس حکومت کرد ، هر وقت به بصره برگشتی ملاقاتش کن . او به تو خواهد گفت : چه کار داری ؟ بگو مرا ابوذر پیش تو فرستاده است ، او به تو سلام می رساند و می گوید ((خرما خوراک ما و آب شراب ماست و ما هم زندگی می کنیم چنانکه تو زندگی می کنی)) در این بین ، یکی از رفقای ابوذر از راه رسید سلام کرد و نزدش نشست .

ابوذر به او گفت : کی از مدینه برگشتی ؟

- امروز
- چه خبر ؟

- عمر شنید که ابوسفیان از پیش فرزندش معاویه (حاکم شام) برگشته است ، چنین به فکرش رسید که معاویه در بازگشت وی مال فراوانی همراه پدرش کرده است .
ابوسفیان آمد و عمر گفت : ((سهم ما را بده ابوسفیان!)) گفت : ((چیزی به ما نرسیده است که به تو بدهیم)) عمر دست ابوسفیان را کشید و انگشتری را از انگشت او درآورد و آن را پیش هند زن وی فرستاد و به قاصد گفت که از قول شوهرش به او بگوید : ((به این نشانی ، خرجینی را که آورده ایم بفرست)) چیزی نگذشت که قاصد با خرجین برگشت ، در خرجین ده هزار درهم پول بود و عمر آن را تحویل بیت المال داد .

ابوذر : به خدا تعجب می کنم از این صحابه ای که شیفته دنیا می شوند و برای طلا و نقره بها و ارزشی قائلند ، یا اینکه گفتار رسول خدا را شنیده اند که می گفت : من و دنیا ؟ داستان من و دنیا داستان سواری است که روز گرم تابستان راه می پیماید و اندکی در زیر سایه درختی استراحت می کند و بعد آن را ترک می گوید .

یکی از ایشان گفت : خداوند فرمود : ثروت و فرزند زینت زندگی این جهانند .*

ابوذر گفت : شگفتا ! شگفتا از کسی که به جهان سرمدی ایمان دارد و باز برای این جهان فریب می کوشد . خداوند بزرگ فرمود : ((بهترین ثوابها و آرزوها در پیشگاه پروردگار تو نیکی هایی است که از تو بجای می ماند))**

---

* المال و البنون زینه الحیوه الدنیا ..... سوره کهف ابتدای آیه 46

** والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا . سوره کهف آخر آیه 46

* * *

نافع طاحی به بصره رسید ، به طرف خانه حاکم شهر عبدالله عامر رفت ، بر او وارد شد و سلام کرد . عبدالله از حاجتش پرسید ، نافع گفت : من در شام بودم و ابوذر را ملاقات کردم مرا پیش تو فرستاد ...

عبدالله چون نام ابوذر را شنید و از روزگاری که با این صحابی پاکدامن و پارسای محمد زندگی ساده و زاهدانه ای داشتند و در معنویت و پاکی غرق بودند یاد کرد . نافع ادامه داد : او به تو سلام می رساند و می گوید که خوراک ما خرما و شراب ما آب است و ما هم همچون تو زندگی می کنیم .

عبدالله چون این سخن را شنید تاثر و اندوه شدیدی بر او دست داد ، دکمه های گریبان خود را باز کرد ، سرش را در آن فرو برد و آنقدر گریست که گریبانش از اشک خیس شد .

انقلابی

به شام خبر رسید که ابولولو ایرانی – که یکی از بردگانی است که از کوفه به مدینه اش می برده اند – عمر را هنگام تکبیر نماز کشته است و عمر خلافت را به شورایی مرکب از علی ، عثمان ، عبدالرحمن عوف ، سعد ابی وقاص ، زبیر و طلحه واگذار کرده است . ابوذر با خود گفت : ((خلافت از آن علی است ، به خدا کسی از او به خلافت سزاوارتر نیست)) .

تصمیم گرفت به مدینه رود و همچنان که در کنار پیغمبر محبوب به سر می برد در جوار دوستش علی زندگی کند .

زن و دخترش را برداشت و با قافله ای که به مدینه می رفت به راه افتاد ، در طول راه درباره علی می اندیشید و آینده درخشانی را که با دو دست توانای علی بنا خواهد شد به نظر می آورد و عدل و داد و برابری و مساواتی را که در میان مسلمین برقرار خواهد نمود و در نظر مجسم می کرد و لذت می برد . امید به آینده تابناک اسلام اطمینان و آرامش مطبوعی به دل و جان وی بخشیده بود . همچنان می رفت و درباره مسلمین و سیاستمدار دلیر و دادگر و پاکدامن جدید مسلمین می اندیشید ، در راه به قافله ای که از مدینه به شام می آمد برخورد ، تمام آرزو ها و تخیلات شیرین ابوذر از جانش رخت بربست و وحشت و اندوه سنگینی بر قلبش سایه افکند .

شنید که عثمان بن عفان به خلافت مسلمین انتخاب شده است ! سرش را به تفکر پایین انداخت و در سکوت اندوهباری فرو رفت ، زیر لب می گفت : عثمان ؟ مرد مقدسی است در این حرفی نیست ، اما در این پیرمرد آن شایستگی و اراده و دور اندیشی ای که بتواند جانشین عمر باشد وجود ندارد او چگونه می تواند جای عمر را بگیرد ؟ ....

کاروان به مدینه رسید و ابوذر از راه پیش علی رفت ، سلام کرد و نشست و پس از گفتگو هایی که بین آن دو شد ابوذر دانست که عثمان چگونه انتخاب گردیده است و چرا علی در گرفتن حقش شدت به خرج نداده است . سپس رو به علی کرد و گفت :

خواست خدا بوده است و به خواست او کسی معترض نیست . ابوذر در مدینه ماند و میل و رغبت شدید عثمان را به بنی امیه مشاهده می کرد و شدت نفوذ ایشان را در دولت اسلامی به

چشم می دید ، می دید که رژیم خلافت به رژیم سلطنتی تبدیل یافته تجملات و تشریفات پادشاهی در حکومت اسلامی نمودار گشته است و شهوت پرستی و دنیا طلبی بر پارسایی و تقوای سیاسی رژیم اسلامی چیره شده است ، می دید که بسیاری از یاران پیغمبر هم تغییر وضع داده اند . زبیر و طلحه و عبدالرحمن عوف (رای دهندگان به عثمان در شوری) املاک و اموال بسیاری به دست آورده اند ، سعد ابی وقاص در ((عقیق)) خانه ای بسیار زیبا با سالن های بزرگ و حیاط وسیع و ساختمانی مرتفع بنا کرده است .

ابوذر این انحرافات را می دید و چاره ای جز مبارزه نمی یافت ، قیام کرد و بی آنکه از زمامدار وقت اندکی بیمی داشته باشد ، مردم را به پارسایی و برابری دعوت می کرد و به شدت به عثمان و رفتار زشت وی حمله می نمود .

روزی خبر دار شد که عثمان تمام قلعه خیبر و پنج یک مالیات سراسر افریقا را به عموی خویش مروان حکم (کسی که پیغمبر او و پدرش را تبعید کرده بود) بخشیده ، سیصد هزار درهم را هم به حرث بن ابی العاص و صد هزار درهم به زید بن ثابت داده است ! ابوذر در مسجد نشست و این ایه را خواند :

والذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشر هم بعذاب الیم *

مروان شنید که ابوذر به او و عثمان سخت حمله می کند . موضوع را به عثمان خبر داد . عثمان غلامش نائل را دنبال ابوذر فرستاد ، ابوذر وارد شد و چشم عثمان هنوز درست به وی نیفتاده بود گفت : ای ابوذر ! از آنچه درباره تو خبر دار شده ام دست بردار !

- از من چه خبری به تو رسیده است ؟
- شنیده ام که مردم را علیه من تحریک می کنی !

* کسانی را که طلا و نقره می اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند به عذابی دردناک مژده بده سوره توبه آیه 34

- چطور ؟
- شنیده ام که تو جز آیه والذین یکنزون الذهب و الفضه را در مسجد نمی خوانی !

- آیا عثمان ، خلیفه رسول خدا ، مرا از خواندن کتاب خدا و مبارزه با کسانی که دستور او را ترک کرده اند جلوگیری می کند ؟ قسم به خدا که خدا را با خشم عثمان خشنود کنم دوست تر دارم و بهتر می شمارم که او را با خشنودی عثمان خشمگین سازم .

شدت خشم چهره عثمان را برافروخت و دیگر جوابی نداد . ساکت ماند و سکوتش طول کشید تا ابوذر با عزمی راسختر و تصمیم قاطعتر از نزد او بیرون آمد .

ابوذر و علی با هم زیاد ملاقات می کردند و در هر لحظه جملات تند ابوذر به عثمان و دستگاه او تندتر می شد* . عثمان دنبال بهانه ای می گشت که ، با تبعید وی از این اخلالگر آسوده شود و خطری را که هر لحظه زیادتر می شد رفع نماید روزی ابوذر بر عثمان وارد شد ، کعب الاحبار – روحانی یهودی که تا زمان عمر هنوز مسلمان نشده بود وزیر مشاور عثمان بود – نزد وی نشسته بود و با هم سخن می گفتند . عثمان به کعب رو کرده گفت : برای زمامدار جایز است که مالی را بگیرد و هر وقت توانست بپردازد ؟

ابوذر : نه جایز نیست .

کعلب الحبار : این اشکالی ندارد

ابوذر (خطاب به کعب) : یهوید زاده ! تو دین ما را به ما یاد می دهی ؟!

کعب نگاه شکوه آمیزی به عثمان کرد ، عثمان گفت :

- چقدر آزارات به من و زخم زبانت به یاران من زیاد شده است !

مشاجرات شدیدی بین ابوذر و عثمان درگرفت . عثمان با صدایی که از شدت خشم گرفته بود گفت :

- برو به شام !

---

* در اینجا شاید مولف خواسته است علی را تا حدی محرک ابوذر بداند .

اشتراکی

ابوذر به شام رسید . معاویه کاخ سبز را می ساخت و هزاران کارگر در ان به کار مشغول بودند . معاویه با شعف و شادی بسیار آنجا ایستاده بود ، ابوذر از آنجا می گذشت و تا ان منظره را دید به او رو کرد و گفت :

- معاویه ! اگر این کاخ را از مال مردم می سازی خیانت است و اگر از خودت اسراف ! چهره معاویه از شرم سرخ شد و جوابی نداد . ابوذر به راه خود ادامه داد تا به مسجد رفت و آنجا نشست . گروهی از مسلمین پیش وی آمده از معاویه به او شکایت کردند و گفتند که مدتی گذشته است و حقوقشان را هنوز نداده . ابوذر سرش را اندکی پایین انداخت و سپس یک باره برخاست و در برابر مردم ایستاد و گفت : جریانی به وجود امده است که من تاکنون از آن سر در نیاورده ام ، سوگند به خدا که این اعمال نه در کتاب خدا است و نه در رفتار پیغمبرش . به خدا می بینم حقی پایمال شده و باطلی زنده گردیده و راستگو را درغگو جلوه دادند و هرج و مرجی پدیدار گشته است .

ای ثروتمندان ! با فقرا مساوات کنید : والذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله ، یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباهم و جنوبهم و ظهورهم))*

ای سرمایه دار ! بدان که در هر ثروتی سه شریک هست : یکی سرنوشت که در نابودی اموالت از تو کسب اجازه نمی کند ، دیگری وراث که انتظار می کشد تا سرت را بر بستر مرگ بگذاری و آن را برباید و تو در پیشگاه خداوند مدیون شوی و سومی هم خودت هستی و اگر بتوانی از دو شریک دیگرت ناتوان تر مباش ! خداوند بزرگ می فرماید : لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون** .

* کسانی را که طلا و نقره می اندوزند و در راه خدا انفاق نمی کنند به داغی آتشینی که پشت و پهلو

ای سرمایه دار ! مگر نمی دانی که چون انسان بمیرد از انجام هر کاری ناتوان می شود ، مگر کسانی

و رویشان بدان داغ شود مژده بده (جمله متن مرکب از قسمتهایی از دو آیه 34و35 سوره توبه است .ن.

** به نیکی نرسیده اند مگر از آنچه دوست دارید انفاق کنید . قرآن مجید سوره آل عمران آیه 92

که یا اثر جاویدی از خود به یادگار بگذارند که از آن همیشه مردم برخوردار شوند یا دانشی که همه را سود دهد و یا فرزند پاکدامنی که او را یاد کند . پیغمبر فرمود : ((پروردگار من گفت اگر بخواهی بطحاء مکه را برای تو طلا سازم گفتم نه پروردگارا ، دوست دارم روزی گرسنه باشم و روزی سیر ، روز گرسنگی را در پیشگاه تو نیایش کنم و روز سیری ترا سپس گویم . شما پارچه های حریر و پرده های دیبا را برای خویشتن انتخاب می کنید و از پارچه های خشن بدن ناز پرورده تان آزرده می شود . در حالی که رسول خدا بر حصیر می خوابید ، شما غذاهای رنگارنگی می خورید در صورتی که رسول خدا از نان جوین سیر نمی شد !

ای سرمایه دار ! مگر نمی دانی که هر روز دو فرشته به زمین فرود می آیند یکی از ایشان می گوید : خدایا کسانی را که انفاق می کنند پاداش ده ! و دیگری می گوید : خدایا کسانی را که سرمایه می اندوزند بمیران !

مردم سخنرانی وی را گوش دادند محرومین شیفته شدند ولی سرمایه داران وحشت زده به خود می لرزیدند . جندب بن مسلمه فهری مردم بسیاری را گرد ابوذر مشاهده کرد پیش خود گفت : فتنه عظیمی است و سپس یک راست به طرف معاویه رفت و گفت : ابوذر مسلما شام را بر تو می شوراند . اگر شام را می خواهی مردم را دریاب !

معاویه سرش را پایین انداخت و در اندیشه فرو رفت . آیا با فشار با وی رفتار کند ؟ نه ، زیرا آتش این فتنه مشتعل خواهد گردید ، آیا به عثمان از دست وی شکایت کند ؟ عثمان چه خواهد گفت ؟ نخواهد گفت از عهده یکی از افراد رعیتش برنمی آید ؟ بهتر است که او را از شام دور سازد و به یکی از جنگها روانه اش کند زیرا او بی نهایت به جنگ در راه خدا شیفته و مشتاق

است ، معاویه به همین امر تصمیم گرفت و دنبالش فرستاد . ابوذر آمد ، ابوالدرداء و شدادبن اوس و عباده بن صامت نزد معاویه نشسته بودند ، ابوذر پهلوی آنها نشست و معاویه شروع به صحبت کرد :

- من به عمر ، رحمته اله علیه ، درباره فتح قبرس نوشتم که در یکی از آبادیهای سرزمین حمص مردم زوزه سگها و آواز خروسهای قبرس را می شنوند * و بدین طریق فتح آن را در نزد عمر آسان جلوه دادم ، ولی عمر رحمته اله علیه به عمرو بن عاص نوشت که منظره دریا و کشتی را برای من توصیف کن !

عمر به وی نوشت : دریا آفریده بسیار بزرگی است که در آن آفریده بسیار کوچکی راه می پیماید ، جز آب و آسمان چیزی به چشم نمی خورد هنگامی که آرام است دلها بیمناک است * و چون ناآرام می شود عقلها پریشان می گردد . امید در آنجا بسیار کم می شود و بیم فزونی می گیرد ، کسی که در دریا سفر می کند به کرمی می ماند که بر روی چوبی قرار داشته باشد ، اگر چوب کج شود وی غرق می گردد و اگر از توفان نجات یابد حیران می ماند . عمر به وی نوشت : سوگند به کسی که محمد را به حق فرستاد ، یک نفر مسلمان را هم هیچ وقت به چنین جایی نخواهم فرستاد .

ولی اکنون باز دعوت خودم را تجدید کردم و به عثمان برای فتح قبرس اصرار نمودم و او موضوع را به رضایت و اختیار مردم واگذاشت . اکنون هر طور می خواهید درباره آن تصمیم بگیرید .

ابوذر گفت : یک روز در راه خدا ماندن از هزار روز در راه دیگری منزل پیمودن بهتر است ، ما به جهاد در راه خدا خوانده شده ایم و جز پذیرفتن آن از ما شایسته نیست . بعضی از صحابه دیگر که در آنجا بودند نیز موافقت کردند . معاویه ، عبدالله قیس ، هم پیمان قبیله بنی فزازه ، را فرمانده آنان ساخت ، کشتی ها آماده شد و فرمانده سپاه دستور حرکت داد .

پاروها به کار افتادند و نیروی دریایی اسلام برای جنگ به حرکت درآمد . کشتی ها سینه امواج را می شکافتند و پیش می رفتند تا به قلب دریا رسیدند ، دریایی کرانه ناپیدا ، آب و آسمان ، سکوت مطلق

* از فرط نزدیکی به سرزمین مسلمانان

* از آن رو که در آرامش دریا کشتی های بادی حرکت نمی کنند .

و هراس انگیز ، آنجا که آسمان از اطراف به دریا می نشست ، کشتی های بادی همچنان به راه خود ادامه می دادند که ناگهان تند بادی صفیر زنان اقصای دریا برخاست و غرش کنان پیش آمد ، موجها کف زنان و پای کوبان ، مستانه و کف بر لب می رقصیدند و بر روی یکدیگر می پریدند . گویی باده جنون خورده ، دور می شدند ، مرگ در برابر دیدگاه سپاه مجسم شد و هلاک برای بلیعدنشان دهان باز کرده بود .

توفان اندک اندک خسته می شد ، دریا آرام گرفت ، موجهای دیوانه فرو نشستند ، توفان رام گردید ، ابوذر زبانش باز شد و این آیه را خواند : و اذا مسکم الضر فی البحر ضل من تدعون الا ایاه*

خدا خواست که مسلمین از خطر به سلامت بجهند و به قبرس رسند ، جنگ بین مجاهدان و قبرسیان درگرفت ، شمشیرها به خشم بر هم فرود می آمدند و مسلمانان همچون شیر دلیرانه نه صفوف دشمن را می شکستند و در جزیره پیش می رفتند تا اینکه صدای چکاچک شمشیرها خاموش شد و قبرسیان دست از نبرد برداشته تسلیم شدند .

دشمن مشترک خارجی شکست خورد و دیگر کاری نبود که ابوذر در آنجا بماند ، به شام برگشت تا باز مبارزه داخلی خود را از سر گیرد ، معاویه را هراسان سازد و سرمایه داران را پریشان نماید . عبدالله سبا دانست که ابوذر به شام برگشته است ، او از طرفداران خاندان پیغمبر و از شیعیان علی** بود و مردم را علیه عثمان و عمال تحریک می کرد . پیش ابوذر رفت و گفت : - ای ابوذر! واقعا از این معاویه تعجب نمی کنی؟ می گوید مال مال خداست ، مگر نه هر چیزی از آن اوست ؟ مثل اینکه می خواهد ثروت مردم را به خود اختصاص دهد و نام مسلمین را محو سازد .

* در آن هنگام که در دریا آسیبی به شما رسد هر که را جز او می خوانید ناپیداست . سورا اسراء آیه 67

** می گویند وی از یهودیان مسلمان شده یمن بود که همواره خلافت از فعالیتهای انقلابی وی هراس داشت و از سران شورش علیه عثمان بود . عشق او به علی موجب شد که تحت تاثیر عقاید یهودی او را خدا بداند و علی به همین جرم تبعیدش کرد و دیگر علی پرستان را در آتش سوزاند (ملل و نحل شهرستانی) . وی شخصیت مشکوکی است و بنا به تحقیق طه حسین و آقای عسکری مورخ معاصر اسلامی ساخته سیف بن عمرو ، راوی دروغ ساز دربار اموی است (ر.ک به فتنه الکبری و عبدالله سبا)

ابوذر : او این سخن را حتما گفته است ؟

ابن سبا : بله ، ان را در تمام سخنرانیهایش می گوید .

ابوذر : به خدا که بر او اعتراض خواهم کرد .

ابوذر فوری برخاست و به سرعت به کاخ معاویه رو کرد . اجازه خواست و داخل شد . معاویه با خوشرویی و گرمی او را پذیرفت ولی ابوذر بی آنکه متوجه این چیزها شود با خشم گفت ای معاویه ! تو از اینکه مال مسلمین را اکنون مال خدا می نامی چه منظوری داری ؟

معاویه (با لبخند) : خدا رحمتت کند ابوذر مگر ما بندگان خدا نیستیم ؟ و مال مال او نیست ؟

ابوذر : تو این را مگو ، بگو مال مسلمین*

معاویه : خیلی خوب ، بعد از این می گویم مال مسلمین . ابوذر خواست برود ، معاویه گفت : ای ابوذر چه چیز ترا بر ما برانگیخت ؟

ابوذر : فی ، از حقوق مسلمین است و تو نمی توانی چیزی از آن بریا خود بیندوزی ، ولی تو بر خلاف پیغمبر و ابوبکر و عمر آن را برای خودت و بنی امیه اندوخته ای .

معاویه : ابوذر ! برخلاف آنچه گمان می کنی من مالی نیندوخته ام ، بلکه ذخیره کرده ام تا به مصرف عامه برسانم من مردم را از ثروت محروم نساخته ام و در جایی که باید انفاق کرد انفاق کرده ام .

ابوذر : تو با این بذل و بخشش خشنودی خدا را در نظر نداری بلکه می خواهی که مردم ترا بخشنده بنامند . چنانکه نامیده اند ، ای معاویه غنی را تو غنی و فقیر را تو فقیر ساخته ای !

---

* در جهان یک سو خدا است و یک سو هر چه و هر که جز او . اما در جامعه یک سو خدا و مردم است و در مقابل افراد یا گروههای ضد مردم ، انحصار طلب ها . در این زمینه ها همیشه به جای خدا می توان مردم گذاشت زیرا مردم معنی می دهد : لله الحکم الارض الله المال لله فی سبیل الله .... یعنی حکومت ، زمین و سرمایه از مردم است یعنی از افراد نیست (نه اینکه از خدا نیست) معاویه ها می گویند مردم نماینده خدایند . قرآن همیشه در این موارد نام خدا را به جای نام مردم می آورد : ان تقرضوا الله قرضا حسنا ... اگر به خدا قرض الحسنه بدهید . سوره تغابن آیه 17

معاویه : ای ابوذر دست از این کارت بردار ، تو مردم را به انقلاب تحریص می کنی ، انقلابی که جز خدای دانا از پایانش آگاه نیست .

ابوذر : سوگند به کسی که جانم در دست اوست ، دست بردار نیستم تا وقتی که ثروتمندان اموال را تقسیم کنند . سپس به خشم از او پشت کرد و بیرون رفت .

معاویه سر را به تفکر پایین انداخت ، با این پیرمرد سرسخت و لجوج چه باید کرد ؟ برخاست و در حالی که غرق در اندیشه شده بود میان اتاق قدم می زد . سپس دستور داد کیسه ای که سیصد دینار پول در آن بود آورند و یکی از پیشخدمتان را صدا زد و گفت : خودت را به ابوذر برسان و این کیسه را به او بده . خادم در پی ابوذر دوید و چون در راه به او رسید گفت معاویه این را برای تو داده است .

ابوذر به دستی که کیسه پول در آن بود نگاهی کرد و گفت : اگر این حقوق امسال من است که مرا از آن محروم کرده اند می پذیرم ولی اگر بخشش است من بدان نیازی ندارم .

پیشخدمت همچنان ایستاده بود و کیسه را در دست داشت و به ابوذر می نگریست تا شاید قبول کند .

ابوذر با تندی گفت : برگردان به خودش ! من بدان احتیاجی ندارم . سپس در حالی که سراپایش در آتش خشم می سوخت ، وارد مسجد شد ، مردم به خصوص آن طبقه محرومی که از شدت ستم و فشار معاویه به ابوذر پناهنده شده بودند به وی رو آوردند .

ابوذر با صدای رسایی فریاد زد : ای سرمایه داران آنچه را خدا به شما داده انفاق کنید ! زندیگ این جهان شما را نفریبد در اموالتان برای محرومین نیز حقی قائل شوید : رسول خدا فرمود : آدمیزاده می گوید : مال من ، مال من . مگر ترا جز آنچه می خوری و نابود می شود و می پوشی و کهنه می گردد و می بخشی و می ماند مثال دیگری هست ؟ ای گروه اغنیا ، خداوند بزرگ از سرمایه داری منع کرده است ، رسول خدا فرمود : ((نابود باد طلا ! نابود باد نقره !)) این سخن چنانکه بر شما گران می آید بر یاران وی نیز ناگوار آمد و با خود گفتند : ((پس چه مالی را بگیریم ؟))

عمر به آنها گفت : من شما را از نظر پیغمبر آگاه خواهم کرد . پیش پیغمبر رفت و گفت : این سخن بر یارانت گران آمده است و گفته اند پس چگونه مالی را بگیریم ؟ پیغمبر محبوب گفت : زبانی ستایشگر ، دلی سپاسگذار و زنی را که در کار ایمان یاریتان کند . اموال فی حق مردم است ولی معاویه تمام آن را به مصرف شکوه و جلال دستگاه و گارد محافظ دربار و خدمتگزاران خودش می رساند معاویه فراموش کرده است که برای او بیش از دو جامه (یکی زمستانی و دیگری تابستانی) و هزینه زیارت خانه خدا و خرج خوراک خود و خانواده اش جایز نیست و او هم باید همچون یکی از افراد قریش زندیگ کند . نه از همه غنی تر باشد و نه فقیر تر . این است آنچه عمر بدان رفتار می کرد ، پس چرا معاویه از آن پیروی نمی کند ؟ اموال فی را باید بر تمام مردم به تساوی تقسیم کرد چنانکه در زمان پیغمبر و ابوبکر و عمر بود . املاک و عمارات بسیاری می کند و مسلمانان را ترک می نماید .

عمر به زیارت حج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار هزینه سفرش شد ، با وجود این به پسرش گفت : در این سفر ولخرجی کردیم ! عمر پیشوای مسلمانان در سفر حجش شانزده دینار خرج می کند وبا وجود این آن را زیاد می داند ولی معاویه هزاران دینار به بنی امیه می بخشد و کم می شمارد!

در همین هنگام که ابوذر گرم سخنرانی آتشین و تند خود بود ، یکی از آنها حتی از شنیدن هم می ترسند ، آهسته در گوشش گفت : خیلی به معاویه توپیدی مواظب باش !

ابوذر رو به او کرده گفت : دوست من محمد مرا وصیت کرده است که حق را بگویم هر چند تلخ باشد و از سرزنش کسی نهراسم . من دعایی را که همیشه می خواند می خوانم :

((خدایا از جبن به تو پناه می برم ، از بخل به تو پناه می برم ، از پست ترین ادوار حیات به تو پناه می برم و از فریب زندگی و شکنجه مرگ به تو پناه می برم)) مرد خفه شد و ابوذر ، بیزار از این مسلمانان امنیت پرست با به سخنان خود ادامه داد :

اینان در تهیه خوراک خودتفنن و تشریفات به خرج می دهند ، آنقدر از غذاهای رنگارنگ پر می خورند که مجبورند برای هضم آن دارویی هم میل کنند ، در صورتی که پیغمبر از جهان رفت و روزی نشد که شکمش را از دو گونه طعام پر کند ، روزی که از خرما سیر بود از نان سیر نمی شد . خاندان محمد هیچ گاه نشد که سه روز پیاپی صبح و شام از نان جو نیز سیر شوند ، ماهها می گذشت و خانواده پیغمبر خدا در خانه شان برای نان و نه برای طبخ آتشی برنمی افروختند !

یکی از حضار با شگفتی پرسید : پس با چه چیز زندگی می کردند ؟

ابوذر : با خرما و آب ! پیغمبر خدا فرمود : ((آدمیزاده ظرفی را پر نکرد که بدتر از شکمش باشد ، انسان را غذایی که بر پایش دارد بس است)) و همچنین فرمود : ((از پرخوری بپرهیزید ، زیرا در نماز تنبلتان می کند ، جسم را تباه می سازد و در بروز بیماری سخت موثر است . بر شما است که در خوردن میانه رو باشید ، زیرا هم از اسراف به دور و هم برای بدن سودمند و هم در پرستش خدا نیروبخش تر است)) خیال نکنید که چون یاران پیغمبر چیزی

نداشتند که خرج کنند پارسایی می کردند ، نه ، بلکه تنها برای خشنودی خدا و امید به وعده هایی که خدا به ایشان داده بود پرهیزگاری را پیشه ساختند . حفصه * بعد از انکه اموال سرشاری از کشورهای گشوده به مدینه سرازیر شده و دولت فقیر اسلامی را غنی ساخته بود به عمر گفت : ((پدر ! بهتر بود که جامه ای نرمتر از آن می پوشیدی و خوراکی بهتر از این می خوردی ، خدا که اکنون روزیمان را فراخ کرده است)) عمر گفت : من خودت را قاضی قرار می دهم ، آیا فراموش کرده ای که رسول خدا در زندگیش چه سختیها تحمل می کرد و همچنین ابوبکر چگونه زندگی می نمود ؟ .... عمر از این گونه نمونه هایی را از زندگی آنان به یاد وی آورد تا به گریه اش انداخت و گفت : زنهار ! سوگند به خدا که من نیز در سختی معیشت با آنان شرکت می کنم تا شاید زندگی سعادتمندانه آنان را دریابم .

رسول خدا پنج یک غنائم را می گرفت ، نه چیزی از آنها می اندوخت و نه جمع می کرد ، بلکه هر چه می یافت می داد و برای خوراک خود چیزی نگه نمی داشت . عایشه یک روز او را گرسنه دید و از تاثر به گریه افتاد و گفت ای رسول خدا ! آیا از خدا درخواست نمی کنی که غذایی به تو بدهد ؟

---

* زن پیغمبر و دختر عمو

پیغمبر گفت : ((ای عایشه ! سوگند به کسی که جانم در دست اوست اگر از پروردگارم می خواستم که کوههای جهان ا برایم طلا کند و با من هر کجا که بخواهم روان سازد می پذیرفت ، ولی من گرسنگی جهان را بر سیریش و فقر آن را بر غنایش و اندوهش را بر شادیش ترجیح می دهم . ای عایشه ! دنیا برای محمد و خاندان محمد شایسته نیست . خداوند از پیغمبران بزرگش جز صبر بر زشت و زیبای جهان خشنود نمیشود ، مرا نیز مانند ایشان بدان مکلف ساخته فرموده است : صبر کن همچنانکه پیغمبران صبر کردند . سوگند به خدا که مانند آنان تا بتوانم صبر خواهم کرد که توانی و نیرویی جز به خدا نیست .

* * *

روزی جلالم بن جندب ، حاکم قنسرین ، نزد معاویه می رفت ، جلو کاخ معاویه مردی را دید ، با قامتی بلند ، پشتی اندک خمیده ، گونه های برآمده و چهره ای گندمگون و استخوانی که با

خشم فریاد می زند :بارهای آتش برای شما آمد خدایا کسانی را که ترک نهی از منکر می کنند لعنت کن ! خدایا آنهایی را که ترک امر به معروف می کنند لعنت کن ! معاویه رنگش تغییر کرد و از وحشت به خود لرزید و رو به جلام کرده با قیافه دردآمیز و غمگینی گفت : این کسی را که داد می زند می شناسی ؟

جلالم : نه

معاویه (با لحن بیچاره) : چه کسی مرا از دست جندب بن جناده راحت می کند ؟ هر روز سر وقت ما می آید و آنچه را شنیدی با صدای بلند می گوید !! سپس رو به اطرافیان کرده گفت : او را پیش من بیاورید . ابوذر را کشان کشان از بیرون کاخ نزد معاویه آوردند و در برابر وی سرپا نگاهش داشتند !

معاویه : دشمن خدا و پیغمبر ! هر روز سر وقت ما می آیی و این کار را تکرار می کنی ! هر گاه بی اجازه عثمان یک نفر از اصحاب پیغمبر را می کشتم تو بودی . ولی درباره کشتن تو باید از عثمان اجازه بگیرم . ابوذر : من دشمن خدا و پیغمبر نیستم ، تو و پدرت دشمن خدا و پیغمبر بودید که در ظاهر مسلمان شدید و در باطن همچنان کافرید*

---

* طبقات ابن سعد

تبعید

آسمان کبود سایه نیفکنده و زمین تیره در بر نگرفته است

مردی را راست سخن تر از ابوذر

پیغمبر

ابوذر به مبارزه خود ادامه می داد و حملات تند خود را هر لحظه نسبت به سرمایه داران سخت تر می کرد ، از سرمایه داری نهی می نمود ، و اغنیا را به مواسات با فقرا و برابری و تقسیم ثروت و سرمایه بر تمام مردم همچنان که در روزگار پیغمبر و ابوبکر و عمر بود – دعوت می کرد . تبلیغات بیدار کننده و انقلابی ابوذر کاخ سبز را به لرزه درآورده در سینه

های محرومین و مستمندان آتش کینه ای را فروزان ساخته بود که هر آن بیم آن می رفت که دودمان بنی امیه را بسوزاند و دستگاه بهره کشی و ستم را برچیند . مستمندان به حقوق از دست رفته خود پی برده به مبارزه با اغنیا و سرمایه داران و برده فروشان ثروتمند برخاسته بودند . اغنیا احساس کردند که انقلاب هر آن نزدیکتر می شود ، دست به دامن معاویه شدند و از خطری که بر اثر تبلیغات ابوذر ، صحابی دلیر و پارسای پیغمبر ، هراسانشان کرده بود به او پناهنده شدند . از ابوذر شکایت کردند . معاویه دنبال ابوذر فرستاد ، تصمیم گرفته بود که کار را یکسره کند و این آتشی را که او در شام برافروخته هر روز لهیبش دامن اشراف قدیم و اغنیای جدید را می گیرد خاموش سازد و انقلابی را که خرگاه سلطنت او را می سوزاند و پایگاه روحانیتش را متزلزل می سازد و آرزوهایش را بر باد می دهد فرو نشاند . ابوذر با قامتی بلند و نحیف ، در حالی که اثار عزمی راسخ بر چهره گندمگونش نقش بسته بود ، وارد شد معاویه از برخاست و پیش دوید و او را با احترام بسیار در کنار خود جای داد ، سپس خدمتگزاران را صدا زد و دستور داد که غذا بیاورند ، سفره شاهانه گسترده شد و بهترین خوراکهای رنگارنگی را که هرگز چشم ابوذر ندیده بود پیش رویش نهادند ، معاویه تقاضا کرد که غذا بخورد ، ابوذر نپذیرفت و گفت : خوراک من در زمان پیغمبر هر هفته یک کیل جو بود* و سوگند به خدا که بر آن چیزی نخواهم افزود تا او را دیدار کنم .

* تقریبا یک کیلو

سپس رو به معاویه کرد و با تاثر بسیاری گفت : تغییر کرده اید ! برای شما اکنون جو بیخته می شود و در گذشته چنین نبود ، نان را دو آتشه می پزید و دو تا خورش می خورید ، خوراکهایتان رنگارنگ شده است ، صبح یک جامه می پوشید و شب یک جامه ، در صورتی که زمان پیغمبر خدا چنین نبودید .

معاویه : آن روزگار دیگر گذشت ، ما اکنون در کشورهای بیگانه ایم و اگر در برابر ایشان با شکوه و جلال رفتار نکنیم ما را سبک و خوار می شمارند .

ابوذر : زنهار ! من هرگز در وضع خودم تغییر نمی دهم ، چه بسا که در جهان دیگر نزدیکترین شما به رسول خدا باشم . این را من از پیغمبر شنیدم که می گفت : در روز قیامت

نزدیکترین افراد به من کسی است که جهان را ترک کند مثل روزی که من او را در جهان ترک کردم و به خدا قسم که جز من هیچ یک از شما چنین نیست .

معاویه : ای ابوذر ثروتمندان از تو شکایت کرده اند و می گویند که تو بینوایان را برایشان می شورانی

ابوذر : زیرا سخن خدا است که : والذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها * فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم . من هم این گنجوران را به عذابی دردناک مژده می دهم .

معاویه : این آیه درباره اهل کتاب** نازل شده است .

ابوذر : نه ، هم درباره ما است و هم درباره آنها .

معاویه : من به تو دستور می دهم که دست بردار .

ابوذر : به خدا که مردم را همچنان به پارسایی و بر حذر بودن از سرمایه داری دعوت خواهم کرد و سرمایه داران را به عذابی دردناک مژده خواهم داد .

معاویه : مصلحت تو در این است که به این کار خاتمه دهی .

---

* انفاق (نفق = حفره) به معنی پر کردن حفره است و در اینجا حفره اجتماعی یعنی فاصله طبقاتی است .

** پیروان کتب آسمانی قبل از قرآن ، یهودی ها ، مسیحی ها و زرتشتی ها ....

ابوذر : به خدا که مبارزه من پایان نمی پذیرد تا ثروتها بر تمام مردم به برابری تقسیم شود .

معاویه با اهنگ تهدید آمیزی گفت : ای ابوذر ! این کار بین من و تو جدایی می اندازد ، مواظب باش !

ابوذر (با خونسردی) : قل لن یبینا الا ما کتب الله لنا*

PDF.Tarikhema.ir

معاویه ابوذر را از کاخش بیرون کرد و دستور داد کسی با او همنشین نشود . ابوذر یک راست به مسجد رفت وضو گرفت و نشست و خواندن قرآن را دوباره آغاز کرد ، در این میان دختر خردسالش در حالی که جامه ای خشن بر تن داشت و سبدی در دست گرفته بود با گونه های فرو رفته و چهره ای زرد آمد و جلو ابوذر ایستاد و گفت : ای پدر ! ملاکین و سرمایه داران می گویند : این فلس تو از درآمدت افزون است .

- دخترکم آن را بگذار ، پدر تو ، به لطف خدا از سفید و سیاه جز همین چند فلس را ندارد .

دختر ابوذر برگشت و معاویه با خدم و حشم بسیاری که گردش را فرا گرفته بودند وارد شد .

منادی مردم را به نماز جمعه خواند ، معویه بر منبر بالا رفت و خطاب به مردم گفت : مال مال ماست و فی ، فی ما ، هر که را بخواهیم میبخشیم و هر که را بخواهیم محروم می سازیم .

مردی از میان حضار در برابر وی به پا خاست و با صدای بلند ، دلیرانه گفت : هرگز ! مال مال ماست و فی ، فی ما و هر کس ما را از آن محروم سازد او را در پیشگاه خدا با شمشیرهایمان محاکمه خواهیم کرد . معاویه سرش را پایین انداخت ، بوی سخن ابوذر را از آن استشمام کرد و به یقین دانست که کار کار ابوذر است و جز او کسی وی را تحریک نکرده است . آیا با این مرد گستاخ به سختی رفتار کند ؟ آیا او را چنان بکوبد که برای اخلالگران و انتقام جویان عبرت شود ؟ آیا زور و فشار نسبت به وی موجب اشتعال لهیب سرپوشیده این انقلاب نخواهد شد ؟ ... معاویه این سیاستمدار با هوش و زیرک ، اندیشید و دانست که بهترین راه حل ، تظاهر به روشنفکری و مردم فریبی است .

---

* بگو جز انچه خداوند مقدرمان کرده است به ما نمی رسد (توبه آیه 51)

بعد از آنکه نماز پایان یافت ، کسی را در پی آن مسلمان ابوذری فرستاد و به مردم گفت : این مرد مرا زنده کرد ، خدا زنده اش بدارد ، از رسول خدا شنیدم که می فرمود : ((بعد از من زمامدارانی خواهند آمد که کسی را یارای مخالفت با ایشان نیست ، اینان مانند میمون خود را به شتاب در آتش می افکنند)) !

نماز جمعه تمام شد ، معاویه به کاخش برگشت ، دندانهایش را از غضب به هم می فشرد ، می غرید و می توپید ، چند نفر از اقوامش وارد اتاقش شدند و از او در شگفت ماندند یکی از آنان پرسید چیه ؟

- ابوذر بیچاره ام کرده به خدا اگر ولش کنیم مردم را بر ما خواهد شوراند .
- والله من ترا از دست او راحت می کنم .
- زور در کاری وی هیچ تاثیری ندارد .
- از کجا معلوم ؟

آن مرد به سوی خانه ابوذر شتافت ، در را به شدت و سرعت ترس آوری کوفت ، در باز شد ، ابوذر چشمش به او افتاد و نشناختش ولی آثار شری را در چهره وی خواند و گفت : خیر باشد !

- نه ابوذر ! شر است ، اگر از مبارزه با معاویه و شوراندن مردم بر او دست برنداری از امروز بر روی زمین دیگر راه نخواهی رفت .
- من از مرگ نمی ترسم و از آن بیمی ندارم .
- ابوذر دست از این کار بردار و معاویه را خشمگین نکن ، مصلحت تو است !
- خشمگین کردن معاویه برای من بهتر است تا خشمگین ساختن خدا
- خودت را به خطر میفکن ، دلهای مردم را علیه ما تحریک مکن و دست از دعوتت بردار
- به خدا دست بر نمی دارم تا ثروتها بر توده مسلمین تقسیم گردد .
- به خدا ما خوب آگاهیم که تو برای چه کسی سنگ به سینه می زنی ، والله اگر دست برنداری تازیانه های عذاب را بر تو فرود خواهیم آورد .
- به خدا ، تا وقتی که به کتاب خدا برنگردید دست از مبارزه ام برنمی دارم .

مرد سرش را پایین انداخت و ناچار خاموش شد ، با این ابوذر چه کند ؟ تهدید که در او کوچکترین اثری ندارد ، تطمیعش کند ، شاید این مردی که با تهدید آرام نمی شود به این وسیله رام گردد .

- ای ابوذر مادرت به عزایت بنشیند ، علی که نه می تواند سودی به تو برساند و نه از تو زیانی را دفع کند ، اما معاویه ثروتش همچون دریای مواجی است که در اختیار توست .
- مرا به ثروت شما نیازی نیست و جز خشنودی پروردگارم و آنچه در نزد اوست طمعی ندارم .
- من به تو گفتم ، تو با پای خودت به قتلگاه می روی
- برای من مرگ از این زندگی بهتر است .

امواج شدت و بلا از هر سو ابوذر را در بر گرفته بود و آزارها و شکنجه ها از دست بنی امیه پیاپی می رسید ، حقوقش را قطع کرده بودند و شدت و فشار دستگاه روز به روز بیشتر می شد ، اما ابوذر نه تنها لحظه ای در مبارزه سست نشد و از خود عجز نشان نداد و توفانهای حوادث روزگار او را نلرزاند بلکه مبارزات خود را علیه ثروتمندان حادتر کرد و معاویه را آشکارا دشنام می داد و سلاح مذهب را از چنگ حکومت عثمان می گرفت و نقاب تقدس را بر رویشان می درید . روزی در برابر مردم ایستاد و گفت : بنی امیه مرا به فقر و قتل تهدید می کنند ، من فقر را از غنی بیشتر دوست می دارم و زیر خاک راز از روی خاک بهتر می خواهم . ای طبقه اغنیا .

ثروت خدا را به بندگانش پس دهید و نگویید : دست خدا بسته است و خدا فقیر است و ما غنی

((انما اموالکم و اولادکم فتنه والله عنده اجر عظیم . فاتقوا الله ما استطعتم و اسمعوا و اطیعوا و انفقوا خیرا لانفسکم و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون . ان تقرضوا الله قرضا حسنا یضاعفه لکم و یغفر لکم و الله شکور حلیم . عالم الغیب و الشهاده و هو العزیز الحکیم*

---

* آیات آخر سوره تغابن

آن روز ابوذر به حمله خود علیه سرمایه داران ادامه داد و آنان را به تقسیم ثروت بر توده مردم دعوت می کرد تا شب شد و به طرف خانه اش به راه افتاد ، در راه یادش امد که دختر بیمارش را در خانه رها کرده مرض وی به نهایت شدت رسیده است و او خود از صبح تاکنون

به تبلیغات و مبارزاتش سرگرم بوده و این دخترک را فراموش کرده است ، ناگهان احساس کرد که از اعماق دلش ندایی برخاسته پیوسته این آیه را در گوشش فرو می کوبد :

انما اموالکم و اولادکم فتنه ... انما اموالکم و اولادکم فتنه ...

این ندای آرام پیاپی بلندتر می شد تا اینکه از زبانش برآمد و طنین آن در گوشش پیچید و آن را به خوبی شنید . ابوذر همچنان سر به گریبان برده به خود فرو رفته بود تا به خانه اش رسید ، با شتاب وارد منزل شد دخترش را دید که در بستر افتاده و پارچه ای سراپایش را پوشانده است ، مادرش در کنار او خاموش نشسته اندوه و درد جگرسوزی بر چهره اش سایه افکنده است ، قطرات اشک دو چشمش را لبریز ساخته است و چون همسرش را دید عقده اندوهی که گلویش را می فشرد باز شد و صیحه ای زد و به گریه افتاد و سرشک همچون باران از دو چشمش سرازیر شد ، ابوذر سرش را به تفکر به زیر انداخت و چشمش را به سختی فرو بست و زیر لب آهسته گفت : ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم .

سپس در گوشه ای نشست و سرش را به گریبان برد ، سکوت حزن انگیزی بر خانه خیمه زده بود . ابوذر به یاد روزی افتاد که قبل از اسلام آوردن قریش ، با پیغمبر در مدینه بود و سحرگاه در شبیخونی که راهزنان قریش به مدینه زدند پسرش را کشتند و فرار کردند و پیغمبر محبوبش او را تسلی داد ، سپس زیر لب گفت : نیرو و توانی جز به خدا نیست ، برای مرگ می زایند و برای ویرانی می سازند .

ابوذر حملات تند خود را از سر گرفت ، سرمایه داران را به عذابی دردناک مژده می داد و دستگاه اقتدار معاویه را متزلزل ساخته بود . معاویه چاره می اندیشید که چگونه خودش را از او خلاص کند و به چه وسیله این اخلالگر خطرناک را از میان ببرد ؟ بالاخره چنین به خاطرش رسید که این مردی را که با شدت علیه سرمایه داری و زراندوزی مبارزه می کند و به سرمایه داران و زراندوزان حمله می نماید لکه دار سازد و اگر بتواند به مردم ثابت کند که این مرد خود سیم و زر اندوخته است ، زیرا تقوا تنها سلاح مجاهد است و تهمت تنها سلاح منافق ، چگونه باید این را عملی کرد ؟ معاویه اندیشید تا راهی را انتخاب کند ، امر مهمی برای دستگاه بنی امیه پیش آمده بود و خطر بزرگی طبقه حاکم را تهدید می کرد ، معاویه

چخماق اندیشه اش چکش می زد تا برقی جستن کند و محیطی را که تبلیغات ابوذر برای وی تیره ساخته بود روشن سازد ، بالاخره راه مطمئنی را پیدا کرد ، یکی از پیشخدمتها را صدا زد و هزار دینار به او داد و در دل شب پیش ابوذر فرستاد . آن شب گذشت و صبح ، پس از آنکه معاویه نماز را تمام کرد ، قاصد را صدا زد و گفت : برو پیش ابوذر به او بگو که به قدری معاویه کتکم زده است که بدنم مجروح است مرا دیشب پیش کس دیگری فرستاده بود و من اشتباهی پولها را پیش تو آوردم .

فرستاده رفت و ابوذر را دید و انچه را معاویه به وی دستور داده بود گفت : ابوذر گفت : پسرک من ! به او بگو سوگند به خدا که دیناری از پولهای تو ، شبی هم تا صبح پیش من نمانده ، سه روز مهلت بده تا آن را جمع کنم . معاویه دانست که ابوذر هزار دینار را پس از گرفتن بر فقرا تقسیم کرده و حتی یک شب هم پیش خودش نگه نداشته است ، یقین کرد که او هر چه می گوید می کند و تیرش به خطا رفته است . معاویه خواست به نرمی با ابوذر رفتار کند ، فایده ای نداشت خواست شدت به خرج دهد نشد ، خواست او را با پول بخرد نتوانست ، و چاره ای ندید جز اینکه او را از شام بیرون کند . به عثمان نوشت : گرد ابوذر دسته هایی اجتماع می کنند ، مرا در تنگنا قرار داده کار را برای من دشوار ساخته است ، من بیم دارم که آنان را بر تو بشوراند اگر به مردم شام نیاز داری او را بردار .

عثمان جواب داد : انقلاب دندان خود را نمایانده است و چیزی نمانده که زبانه هایش جستن کند ، تو سر این زخم را باز نکن و ابوذر را بر چموش ترین مرکبها بنشان و با کسی که به سختی با وی رفتار کند پیش من بفرست و جلو مردم را بگیر ، خودت هم تا می توانی خونسردی به خرج بده ، اگر به مردم کاری نداشته باشی مردم هم به تو کاری نخواهند داشت .

نامه امیرالمومنین ! عثمان به معاویه رسید ، مردم از تبعید ابوذر آگاه شدند ، بینوایان و محرومان از فراق پیشوای محبوب و وفادارشان سخت اندوهگین گردیده با دیدگان اشکبار گردش حلقه زدند . اینان از ترس دستگاه معاویه بدین پناهگاه محکم و مدافع دلیر و پاکدامن خود پناهنده شده بودند ، ولی اکنون حس می کنند که ابوذر می رود و انان را در دست کاخ نشینان سبز اسیر می گذارد ، خواستند از حرکت او جلوگیری کنند .

ابوذر نگاه پر از محبت و وفای خود را به چهره آنان دوخت و گفت :

مردم ! من به چیزی که برایتان سودمند است توصیه می کنم ،من خواهان فتنه و نفاق نیستم .
مردم !

خدا را سپاس کنید (جمعیت با خشوع و تاثر : خدا را سپاس) اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله (جمعیت با او هم صدا شدند) . مردم ! من گواهی می دهم که قیامت راست است ، بهشت راست است ، جهنم راست است ، به هر چه از سوی خدا آمده اقرار می کنم ، شما هم شاهد باشید (حضار شاهدیم)* کسی را که با این عقیده بمیرد ، مادام که یار گناهکار و یاور ستمکار نباشد به امرزش خدا و پیغمبر مژده باد . مردم ! هر گاه خیانت کردند شما همچنانکه نماز می خوانید و روزه می گیرید غضبناک شوید ! شما با خشم خدا خشنودی روسا و زمامداران و هیات حاکمه تان را فراهم نسازید . اگر خیانتی کردند از آنها دوری کنید ، اگر چه شکنجه و تبعید ببینید ، تا خدا را خشنود سازید ، خدا بالاتر و بزرگتر و شایسته تر است ، سزاوار نیست که با خشنودی بنده ، خدا خشمناک شود ....

---

* این سخنان تبلیغات دستگاه را علیه ابوذر نشان می دهد !

ابوذر را بر شتری که پالان چوبی سختی داشت سوار کردند و پنج نفر از بردگان وحشی اروپایی نژاد (سیسیل) را مامور بردن وی ساختتند . اینان طبق دستور معاویه به سرعت او را می بردند و نمی گذاشتند در راه شام و مدینه اندکی بیاساید ، تا اینکه رانهایش پوست انداخت و مرگ به سختی سینه اش را می فشرد . اندوه شدیدی او را گرفته بود رفتار خشن این سفید پوستان ، رنج این سفر و از همه بدتر امواج فسادی که در جامعه اسلام برانگیخته شده و تمام مبانی متین و استوار برابری طبقات و برادری مردم را که محمد پیریزی کرده بود ریشه کن می کرد ، همه دست به دست هم داده و ابوذر را اندوهگین و نومید ساخته بود . شتر مانند کشتی به سرعت بیابان را می پیمود و ابوذر خاموش و متفکر ، آثار حزن و کوفتگی شدیدی بر

سیمایش نقش بسته بود ، احساس کرد که این همه سختی و شدت را برای این می بیند که از آنچه در کتاب خدا آمده پیروی می کند و مردم را به نیکی می خواند ، سپس روزی را به خاطر آورد که با پیغمبر در مدینه راه می رفتند و پیغمبر به او گفت : به زودی بعد از من بلایی به تو می رسد و از او پرسید در راه خدا ؟ و جوب داد : در راه خدا و گفتم : راضیم به رضای خدا . قلبش از اطمینان و ثبات پر شد و ابرهای غلیظ یاس و اندوه که بر چهره اش سایه افکنده بود بر کنار رفت و آرامش روحش را فرا گرفت و ناگهان در خود ظرفیت بیشتری برای تحمل رنج و سختی در راهی که پیش گرفته بود احساس کرد .

ابوذر ، را بی انکه دقیقه ای مهلت بدهند ، به سرعت می بردند و او نیز تمام آزارها و شکنجه هایی را که می دید در روح پر عظمت خود محو می کرد ، دلش را به خدا سپرده بود ، به مبارزه ای که با دستگاه اشرافی عثمان و کاخ سبز معاویه پیش گرفته بود می اندیشید ، به طبقه ای که سرمایه های هنگفت گرد آورده اند به طبقه ای که از همه مواهب زندگی محروم شده اند ، به آینده مخوف اسلام ، به محرومیت خاندان محمد ، به پایمال شدن حق علی و سرنوشت تلخ خویش . سیماس دوست داشتنی دوستش محمد را در کرانه های افق می دید از میان ابرهای غمگین با لبخندی پر از رضایت به او می نگرد .

این افکار ابوذر را آن چنان به خود مشغول کرد نه شدت و خشونت این وحشیان و نه آزار دستگاه فاسد عثمان و معاویه ، هیچ یک را احساس نمی کرد ، یاد محمد و زنده کردن خاطرات شیرینی که از این دوست و رهبر محبوبش داشت جراحات و آلام جان و تن ناتوانش را التیام بخشید .

در دامن غروب ، مدینه از دور نمایان شد ، آهنگ فرح بخش و جان پرور اذان مغرب ابوذر را به خود آورد ، در کنار کوه سلع ، عده ای را دید که دور هم نشسته اند ، از دور چندین بار فریاد زد :

((مردم مدینه را به یک هرج و مرج دامنگیر و جنگ تاریخی مژده دهید!))

سوار به دامنه کوه نزدیک شد .

عثمان و علی و چند تن دیگر .

عثمان : خداوند چشمی را به دیدار تو روشن نکند ای جنیدب* !

ابوذر : من جنیدبم ، ولی رسول خدا مرا عبداله نامید و من نامی را که پیغمبر برایم گزید بر نام خود ترجیح دادم . عثمان : چرا مردم شام این قدر از نیش زبانت شکایت می کنند ؟

ابوذر : سرمایه می اندوختند و من آنان را به داغهای آتشین مژده دادم .

عثمان : تو خیال می کنی ما می گوییم دست خدا بسته است و خدا فقیر است و ما غنی ؟

ابوذر : اگر این طور نمی پنداری پس ثروت خدا را بر بندگانش تقسیم کنید ، ترا نصیحت کردم خائنم شمردی ، رفیقت را نصیحت کردم خائنم شمرد ! .

عثمان : دروغ می گویی ف تو شورش را می خواهی و آن را دوست داری ، تو شام را بر ما شورانده ای

ابوذر : از رژیم دو ریفقت پیروی کن تا کسی با تو کاری نداشته باشد .

عثمان : ترا چه بدین کارها ؟ بی مادر!

ابوذر : به خدا جز امر به معروف و نهی از منکر بهاه ای از من نمی توانی بگیری .

---

* کوچک شده جندب برای تحقیر : جندبک !

موجی از خشم بر چهره عثمان دوید و فریاد زد : به من بگویید با این پیرمرد درغگو چه کنم ؟ بزنمش ؟ بکشمش ؟ او اجتماع مسلمین را هم پراکنده است ، از مملکت اسلام تبعیدش کنم ؟ ....

علی : من آنچه را مومن ال عمران گفت به تو می گویم : اگر درغگو باشد دروغش به خودش برمی گردد و اگر راستگو باشد آن چه را که برایتان پیش بینی می کند به شما می رسد * .

عثمان با درشتی به علی جواب گفت و ابوذر را متهم کرد که او با علی همدست است . علی با کلمات زنده تر و خشن تری به وی پاسخ گفت و کار جدال بالا گرفت ، مردم میانجی شدند و هر دو را آرام کردند . عثمان در اخر گفت : من همنشینی و گفتگوی مردم را با ابوذر تحریم می کنم . ابوذر از پیش عثمان رفت و برخلاف دستور وی مردم انقدر گرد وی جمع شدند که گویی تا آن روز ابوذر ر ا ندیده بودند با شگفتی به سخنان وی گوش فرا می دادند، عثمان دستور داده بود کسی از او فتوی نپرسد ولی فتواهای ابوذر پشت سر هم صادر می شد .

روزی در مسجد نشسته بود ، مردی آمد و از وی پرسید ؟ مامورین مالیات عثمان ، مالیاتها را سنگین کرده اند ، آیا برای اینکه مالیات زیادی نداده باشیم مقداری از اموالمان را پنهان کنیم ؟

- نه ، مالت را نگهدار و بگو آنچه را حق دارید بگیرید و انچه را حق ندارید ر ها کنید و اگر درباره ات اجحاف کردند ، در قیامت به حساب تو نوشته خواهد شد . در این میان جوانی از قریش گفت : ای ابوذر ! مگر امیرالمومنین از دادن فتوا ترا منع نکرده است ؟

- مگر تو کارآگاهی ؟سوگند به کسی که جانم در دست اوست اگر شمشیر را اینجا (اشاره به گردنش) بگذارید و من گمان کنم باز هم می توانم سخنی را که از محمد شنیده ام بگویم ، پیش از آنکه سرم را ببرید آن را خواهم گفت . ابوذر دعوتش را از سر گرفت و حملات خود را به اغنیا و برده داران شدیدتر کرد ، به برابری و رفع اختلاف طبقاتی و تقسیم ثروت بر مردم می خواند . عثمان پیغام داد که از خواندن آیات و حدیثهایی که فقرا بر ثروتمندان بشوراند خودداری کند ، ولی ابوذر توجهی نکرد و همچنان برای آزادی بندگان و برابری و تقسیم ثروت ، به دستگاه عثمان می تاخت .

---

* قرآن مجید : سوره غافر قسمتی از آیه 28

روزی عثمان شنید که جمعیت بسیاری گرد او جمع شده و او به شدت آنان را تحریک می کند ، دنبالش فرستاد ابوذر آمد و کعب الاحبار و عده ای دیگر را آنجا دید . عثمان گفت :

- ای ابوذر ! کی دست از این کارت بر می داری ؟

ابوذر : هنگامی که داد بینوایان از سرمایه داران گرفته شود .

عثمان (رو به حاضرین) : به عقیده شما کسی که زکات مالش را داد دیگیر هم حقی در آن دارد ؟

کعب الاحبار : نه امیرالمومنین ! زکات مالش را که داد اگر خانه ای هم از یک خشت طلا و یک خشت نقره بسازد حقی بر گردنش نیست . ابوذر عصای خود را به شدت به سینه کعب کوفت و گفت : دروغ گفتی ای یهودی زاده ! سپس این آیه را خواند :

لیس البر ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب و الکن البر من امن بالله و الیوم الخر و الملائکه و الکتاب و النبین و اتی المال علی حبه ذوی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و السائلین و فی الرقاب و اقام الصلوه و اتی الزکوه و الموفون بعدهم اذا عاهدوا و الصابرین فی البساء و الضراء و حین الباس ، اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المتقون *

نمی بینی بین دادن زکات و دادن مال به خویشان ، یتیمان و بینوایان و بردگان فرق گذاشته و اینها را بر زکات مقدم داشته است ؟ نمی بینی که اندوختن مال را نهی کرده و به انفاق در راه خیر امر نموده است ؟

عثمان : آخر ابوذر ! مردم را نمی شود به اکراه مجبور کرد متقی شوند وظیفه من است که طبق احکام الهی قضوات کنم و مردم را به میانه روی ترغیب نمایم .

---

* نیکویی آن نیست که رو یخودت را به مشرق و مغرب برگردانی بلکه نیکوکار کسی است که به خدا و جهان دیگر و فرشتگان و کتاب و پیغمبران ایمان آورد ، و ثروت را با عشقی که بدان دارد به خویشاوندان و یتیمان و بیچارگان و ابن سبیل و گدایان و در راه آزادی بردگان بدهد و نماز به پای دارد ، زکات بدهد و کسانی که وقتی پیمانی بستند وفا کنند و در سختیها و بیچارگیها ، و هنگام جنگ مقاومت نمایند ، اینهایند کسانی که راست گفتند و پارسا و پرهیزگارند . سوره بقره آیه 177 .

ابوذر : ما با اغنیا کنار نمی آییم تا وقتی که احسان کنند و به همسایگان و برادران نیوکاری نمایند و صله رحم به جای آرند .

کعب : کسی که زکات مالش را داد دیگر چیزی بر گردنش نیست .

ابوذر باز عصایش را بلند کرده بر سینه کعب کوفت و به تندی گفت : اگر مردی ثروت مردم را صاحب شود و حقشان را به ناحق بگیرد و آن وقت زکات آن را بپردازد تو او را مسلمانی می دانی که واجبات خود را به جای آورده است ؟ این را گفت و با خشم بیرون رفت .

عثمان برای آنکه دل او را به دست آورد غلامی را با دویست دینار پیش وی فرستاد و گفت : به ابوذر بگو این دویست دینار را بگیر و پیروان خودت بده .

ابوذر : آیا عثمان به همه مسلمانان این قدر داده ؟

غلام : نه

ابوذر : پس من هم یک نفر از مسلمانانم ، هر چه به من برسد به انها هم می رسد .

غلام : عثمان گفته این پول ها مال خودم است و به خدا هیچ پول حرامی با آن مخلوط نشده ، من غیر از پول حلال برای تو نمی فرستم .

ابوذر : احتیاجی ندارم ، من امروز از ثروتمندترین مردمانم .

غلام : خدا خیرت دهد ، ما که از کم و بیش چیزی در خانه تو نمی بینیم ؟!

ابوذر : زیر این سبد یک قرص نان جوین است که چند روزی مانده ، پس من با این پولها می خواهم چکار کنم ؟ برگردان !

عثمان چندین دفعه این کار را کرد و فایده ای نبخشید ، یک روز صد دینار به وسیله برده ای پیش او فرستاد و گفت : اگر ابوذر این پول را گرفت تو آزادی ! غلام پول را برای ابوذر آورد او قبول نکرد . غلام گفت : خدا تو را بیامرزد این پول را بگیر که آزادی من دادن این پول است .

ابوذر : و بندگی من نیز در گرفتن آن .

* * *

روزی میراث عبدالرحمن بن عوف را پیش عثمان آورده جلوش روی هم انباشته بودند ، این مال آنقدر زیاد بود که بین عثمان و مردی که ایستاده بود حائل شد . عثمان گفت : امیدوارم خدا به عبدالرحمن خیر دهد ، زیرا او صدقه می داد ، میهمان نوازی می کرد و اکنون آنچه را می بینید به جای گذاشت .

کعب : صحیح می فرمایید ای امیرالمومنین ، حلال را به دست آورد و حلال را خرج کرد و حلال را به جای گذاشت ، خداوند به او خیر دنیا و اخرت عطا کرده است .

ابوذر این ماجرا شنید ، غضبناک از خانه بیرون رفت ، در کوچه ها از پی کعب می گشت ، همچون شیری خشمگین ، در راه استخوان شتری را پیدا کرد ، برداشت و سراغ کعب را گرفت ، سراپایش در آتش خشم می سوخت ، کعب شنید ابوذر دنبال او می گردد ، از ترس خود را به عثمان رساند ، ابوذر نیز از پی او وارد شد . کعب تا چشمش به ابوذر افتاد برخاست و پشت سر عثمان پنهان گردید ، ابوذر استخوان شتر را بلند کرد و بر سر کعب آن چنان فرود آورد که سرش شکست و خون جستن کرد ، سپس فریاد زد :

ای یهودی زاده ! تو به مردی که مرده و این همه ثروت را به جا گذاشته می گویی خدا خیر دنیا و آخرت را به او داده است ؟! تو برای خدا تکلیف معلوم می کنی ؟!

پیغمبر روزی به سوی احد می رفت من با او بودم گفت : ای ابوذر گفتم : ای رسول خدا گفت : سرمایه داران در جهان دیگر بینوایند . سپس گفت : ابوذر گفتم : بله ای رسول خدا پدر و مادرم فدایت ، گفت : دوست ندارم که به قدر کوه احد ثروتی را در راه خدا انفاق کنم و بمیرم و از آن به اندازه دو قیراط* بماند ، گفتم : ای رسول خدا دو قنطار**؟ گفت : نه دو قیراط ! سپس گفت : ای ابوذر تو زیاد را می خواهی و من کم را . رسول خدا این را می خواهد و تو ای یهودی زاده می گویی آنچه را عبدالرحمن بن عوف به جا گذاشته حلال است ؟ به من بگو عبدالرحمن این مال را از کجا آورده ؟ خدا از آسمان برایش فرستاده ؟ یا از حقوق این مردم و دسترنج ملت جمع کرده است ؟

* نیم دانگ

** صد کیل

به خدا قسم صاحب این مال روز قیامت آرزو می کند که ای کاش این دارایی ها عقربهایی بودند و بند دل او را می گزیدند . پیغمبر می گوید : در هر مالی ، طلا یا نقره ، که بر ان بخل ورزیده شود آتشی است به جان صاحبش تا وقتی که آن را در راه خدا بدهد ، آن وقت تو می گویی عبدالرحمن مسئول این پولها نیست ؟ کعب ! به خدا دروغ می گویی و هر کس با تو هم عقیده باشد دروغ گفته است .

عثمان از کعب درخواست کرد تا این رفتار ابوذر را نادیده بگیرد . سپس رو به ابوذر کرده با خشم گفت ، چقدر آزارت به من زیاد شده ، رویت را از من برگردان تا نبینمت . به خدا من و تو یک جا نمی توانیم باشیم برو بیرون .

ابوذر : عثمان آرام ! مگر تو پیغمبر و ابوبکر و عمر را ندیدی ؟ تو مثل آنها رفتار می کنی ؟ تو مثل یک ستمگر با من تندی می کنی .

عثمان (با اصرار و خشم) : برو بیرون ! از کشور ما و از همسایگی ما برو بیرون ! ...

ابوذر : اوه ! چقدر از همسایگی تو بیزارم ، خوب ، کجا بروم ؟

عثمان : هر جا که می خواهی برو !

ابوذر : به مکه می روم

عثمان : نه به خدا ، نمی شود .

ابوذر : تو مرا از اینکه به خانه پروردگارم بروم و او تا وقتی که بمیرم پرستش کنم منع می کنی ؟

عثمان : به خدا آری

ابوذر : پس به شام که سرزمین نبرد است می روم

عثمان : نه والله ، تو شام را ویران کرده بودی و من به همین جهت ترا از آنجا آوردم ، حالا دوباره به شام بفرستمت ؟

ابوذر : به عراق می روم

عثمان : نه نمی شود ، تو نباید به عراق بروی ، مردم عراق از همه نسبت به خلیفه و مامورین دولت گستاخترند .

ابوذر : به مصر

عثمان : نه والله غیر از این شهرهایی که گفتی برگزین ! ابوذر (که حوصله اش سر رفته بود) : نه به خدا ، جز آنجاهایی که اسم بردم هیچ جای دیگر نمی روم ، اگر به اختیار خودم بود از همین مدینه جای دیگر نیم رفتم ، حالا به هر جا دلت می خواهد مرا تبعید کن .

عثمان : ترا به بیابان تبعید می کنم

ابوذر : یعنی پس از شهرنشینی ، عرب بیابان نشین شوم ؟!

عثمان : بله

ابوذر : خیلی خوب . پس به بیابان نحد می روم .

عثمان : نه ، باید در خاور به نقطه ای دور و هر چه دورتر بروی ، برو ! از همین امروز باید حرکت کنی ، ترا به ربذه می فرستم . (خطاب به درباریان) ابوذر را از اینجا بیرون کنید ! او را سوار شتری می کنید که پالان چوبی بی روپوشی داشته باشد و با خشونت تمام تا ربذه ببریدش ، آنجا باید هیچ کس مونسش نباشد ، تا خدا چه خواهد .

مروان و سایر درباریان چاپلوس هم ابوذر را با عصا از کاخ عثمان راندند .

در ربذه

تنها زندگی می کند تنها می میرد و تنها برانگیخته

می شود .

((محمد))

عثمان مروان را مامور کرد تا ابوذر را ربذه ببرد و دستور داد کسی او را مشایعت نکند و در مسیرش با وی همراهی ننماید .

ابوذر و مروان سوار شدند و به راه افتادند و مردم هم به دستور عثمان از او کناره گرفتند . ابوذر نگاههای عمیق خود را به اطراف می افکند و وداع می کرد و بدعتها و تغییر رژیمها و دگگونیهایی را که از زمان پیغمبر پدید آمده بود در هر گوشه ای از این شهر به چشم می دید . خاطرات بر او هجوم آوردند ، سرش را پایین انداخت و به اندیشه ای عمیق و دردناک فرو رفت . در گوشش گفتگویی که روزی میان او و دوستش محمد به میان آمده بود طنین انداخت : به زودی بعد از من بلایی به تو خواهد رسید .

در راه خدا ؟

در راه خدا

راضیم به رضای خدا

ابوذر سرش را برداشت ، راه بیابان را می پیمود . افق خونین این پیرمرد را بار دیگر در این بیابان می دید که تحت نظر ماموری به تبعیدگاه خود برده می شود . خورشید دامن طلایی رنگ خود را از کوهها و صحراها جمع کرد و افق پلکهای خونین خود را بهم بست .

علی از تبعید ابوذر آگاه شد ، به شدت به گریه افتاد و با حسرت گفت : با یار وفادار پیغمبر چه می کنند ؟! آنگاه خود به اتفاق حسن و حسین و عقیل برادرش و عبداله بن جعفر و عمار بن یاسر از پی ابوذر حرکت کردند و از شهر بیرون رفتند . با شتاب خود را به وی رساندند .

علی جلو ابوذر رفت تا با او گفتگو کند . مروان خودش را به وسط انداخت و جلو گرفت و گفت : ای علی ، امیرالمومنین از بدرقه و همراهی ابوذر منع کرده است ، اگر نمی دانی بدان .

علی توجهی نکرد و به طرف ابوذر پیش رفت ، مروان باز جلوی علی را گرفت ، علی با تازیانه به سر شترش زد و گفت : برو کنار ! خدا در آتشت اندازد .

مروان که علی را خشمگین و مصمم دید عنان شترش را برگرداند و ابوذر را پیش انان رها کرده به دادخواهی به شهر برگشت . علی و همراهانش با ابوذر به راه افتادند تا به ربذه رسیدند ، از مرکبهای خود پیاده شدند و نشستند و با هم به گفتگ پرداختند وقت فراق سر رسید و علی برخاست . ابوذر احساس کرد که عقده اندوه به سختی گلویش را می فشارد و نزدیک است قلبش پاره شود ، شانه های علی را گرفت و در حالی که نگاه های حسرت باراش را از سیمای او برنیم داشت وی را به سینه اش فشرد . علی گرمی اشکهای ابوذر ، این یار وفادار خاندان محمد و پناه محرومین را بر گونه های خود احساس کرده ، از او جدا شد .

باران اشک از دو چشم ابوذر می بارید و نگاههای مشتاق و تشنه اش را گویی با دیدار علی و حسن و حسین سیراب می کرد ، با لحن حزن انگیز و گریه آلودی گفت : ای خاندان رحمت خدا شما را رحمت کند . ای علی ، هرگاه چشمم به تو و دو فرزندت می افتد پیغمبر را به خاطر می آورم ، من در مدینه جز شما دلخوشی ای نداشتم ، من در مدینه و شام بر دوش عثمان و معاویه باری بودم . عثمان نخواست من پهلوی او و پسر دایی اش معاویه بمانم مباد آنجاها را بر سرش خراب کنم ، مرا به جایی فرستاد که به جر خدا یار و یاوری ندارم .

علی که می دید این دوست سالخورده و وفادار را باید در این صحرا تنها رها کند و به دست سرنوشت شومش بسپارد سخت اندوهناک بود ، گفت : ای ابوذر به خاطر خدا خشمگین شدی . پس به کسی که خشم تو برای او بود امیدوار باش ، اینها برای دنیاشان از تو ترسیدند و تو برای دینت از ایشان ترسیدی ، آنچه را که برای آن از تو بیم داشتند به خودشان واگذار و آنچه را برای آن از ایشان بیم داشتی برگیر . چقدر بدانچه تو انان را باز می داشتی نیازمندند و چقدر بدانچه آنان ترا بازداشتند بی نیازی ! به زودی خواهی دانست که فردا چه کسی بهره مند

تر گردیده است و به چه کسی بیشتر حسد می برند ، اگر درهای آسمان و زمین بر روی بنده ای بسته باشد و آن بنده از خدا بترسد خدا راه چاره ای بایش باز می کند ، ابوذر !

جز با حق انس مگیر ، جز از باطل نترس ، تو اگر دنیای ایشان را می پذیرفتی ، دوستت می داشتند و اگر می خواستی که به چیزی برسی به تو کاری نداشتند .

سپس رو به حسن و حسین کرده گفت : پسران من با عمویتان وداع کنید ، عقیل با برادرت وداع کن ، در حالی که سکوت و اندوه سیاهی همه جا را فرا گرفته بود ابوذر را وداع کردند و برگشتند .

ابوذر همچنان با نگاههای عمیق و پر حسرت خود ، تا هنگامی که آنان در آن بیابان می دید بدرقه می کرد ......

مروان از رفتار علی به عثمان شکایت کرد ، عثمان خشمناک برخاست و گفت : ای گروه مسلمین یک کسی تکلیف ما را با علی معلوم کند ، به مامور در حین انجام وظیفه توهین کرده ، او را کتک زده دستور مرا نقض نموده است ، به خدا حقش را کف دستش خواهم گذاشت .

علی به مدینه برگشت ، مردم پیش دویدند و گفتند : امیرالمومنین برای اینکه از ابوذر مشایعت کرده ای بر تو خشم گرفته است !

علی (با لبخند تمسخر آمیز) : خشم اسب بر لگامش ! ... شب شد ، علی به مسجد می آمد و عثمان گفت : چه چیز تو را وادار کرد که با مروان چنین رفتار کنی ؟ چه چیز تو را بر من گستاخ کرد ؟ چرا مامور من و دستور مرا رد کردی ؟

علی : اما مروان ، اول او مرا رد کرد بعد من او را از اینکه جلو مرا بگیرد جلوگیری کردم ولی دستور تو را من رد نکرده ام .

عثمان : مگر خبر نداری که من از بدرقه ابوذر منع کرده ام .

علی : آیا هر دستوری ولو بر خلاف حق و طاعت خدا به ما بدهی آن را باید بپذیریم ؟ به خدا هیچ وقت ما چنین کاری نمی کینم .

عثمان : عوض مروان را بده !

علی : چه عوضی ؟

عثمان : تو به وسط دو گوش شتر او تازیانه زده ای !

علی : این شتر من ، اگر می خواهد بیاید و همان طور که من زده ام بزند ، اما من ، به خدا اگر او دشنام دهد ترا دشنامی بدهم که دروغ نگفته باشم ، من جز حقیقت نمی گویم .

عثمان : چرا تو او را دشنام بدهی و او تو را دشنام ندهد ؟!به خدا تو در نظر من از مروان بهتر نیستی*

علی (با خشم) : این حرف را تو به من می زنی ؟ مرا با مروان برابر می دانی ؟ به خدا من از تو برترم ، پدرم از پدرت و مادرم از مادرت برتر است !

چهره عثمان از خشم برافروخت ، برخاست و به خانه اش رفت . علی هم به خانه اش برگشت و عده ای از انصار و مجاهدین گرد علی جمع شدند و کوشش کردند تا او را آرام کنند . صبح روز دوم ، مردم پیش عثمان رفتند و عثمان از علی گله کرد و گفت : او همیشه بر من خرده می گیرد و کسانی را هم که بر من خرده گیری می کنند پشتیبانی می کند .

مردم برای صلح کوشیدند تا اینکه موفق شدند ، و در آخر علی به آرامی رو به عثمان کرد و گفت : اما من از بدرقه ابوذر ، جز خشنودی خدا نظری نداشتم .

* * *

تبعید ابوذر اثر سوئی در دلها داشت ، ابوالدرداء وقتی خبر تبعید ابوذر را شنید گفت : به خدا اگر دست یا عضوی از بدن مرا می برید آزارش نمی کردم ، زیرا از پیغمبر شنیدم که : آسمان کبود سایه نیفکنده ، و زمین تیره در برنگرفته راستگوتری را از ابوذر

---

* مروان تبعیدی پیغمبر است و پیغمبر درباره او گفته : سوسمار پسر سوسمار و ملعون پسر ملعون

عبداله بن مسعود – صحابی بزرگ پیغمبر – در کوفه از تبعید ابوذر خبر دار شد ، به کنایه در خطابه ای گفت :مردم شما این آیه را شنیده اید که : ثم انتم هو لاء تقتلون انفسکم و تخرجون فریقا منکم*

ولید حاکم کوفه به عثمان خبر داد و عثمان دستور داد او را به پایتخت بفرستد . عبداله مسعود چون به مدینه وارد شد ، وارد مسجد گردید ، عثمان به غلام سیاهش گفت این مرد را از مسجد بیرون کن ، او هم ابن مسعود را برداشت و در بیرون مسجد به زمین کوفت و در خانه خود محبوسش کرد و چیزی به وی ندادند تا جان داد !

معاویه خبر یافت که عثمان ابوذر را به ربذه تبعید کرده است . تصمیم گرفت که زنش را هم پیش وی تبعید کند . ام ذر (زن ابوذر) بیرون رفت و کیسه پولی در دست داشت ، معاویه رو به اطرافیان کرد و کیسه را به انان نشان داد و در حالی که به ابوذر کنایه داشت گفت : شما بدین کسی که در دنیا زهد به خرج می دهد نگاه کنید ببینید چه دارد ؟

ام ذر : به خدا این نه درهمی است و نه دیناری ، اینها چند تا پول سیاهی است که هر وقت حقوقش را می دادند برای خرج زندگیمان آن را خرد می کرد . ام ذر به ربذه رسید و شوهرش را دید که در بیابان دارد مسجد می سازد .

روزی نعیم ریاحی به ربذه امد و از ام ذر پرسید :

ابوذر کجاست ؟

آنجا سر مزرعه اش

نعیم منتظر شد تا اینکه ابوذر را دید دارد می اید و دو تا شترش را به دنبال خود می کشد و بر گردن هر کدام مشکی آویزان است ابوذر مشکها را به زمین گذارد و نعیم جلو رفت و گفت : ای ابوذر در میان مردم کسی نبود که به اندازه من از دیدار تو هم شاد شود و هم دلگیر!

ابوذر : خدا پدرت را بیامرزد ، این دو چگونه با هم جمع می شوند ؟

---

* شما انهائی هستید که خودهاتان را می کشید و عده ای از خودهاتان را تبعید می کنید . سوره بقره آیه 85

نعیم : من در جاهلیت دخترم را زنده به گور کرده ام ، از دیدار تو امیدوار بودم که مرا از توبه چاره ای اگر هست آگاه سازی و نیز بیمناک بودم که بگویی توبه تو پذیرفتنی نیست .

ابوذر : آیا در زمان جاهلیت بوده است ؟

نعیم : بله

ابوذر : خداوند از گذشته در گذشته است .

* * *

موسم حج فرا رسید ، عبور مردم از ربذه بسیار شد ، حجاجی که از ربذه می گذشتند در مسجد ابوذر نماز می خواندند و سپس پیش وی می نشستند و با این صحابی بزرگ پیغمبر سخن می گفتند . روزی عده ای از حجاج به ربذه آمدند و ابوذر را دیدند که به نماز ایستاده است صبر کردند تا نماز تمام شد و رویش را بدانان برگرداند و گفت : به سوی برادر خیرخواه مهربانتان بشتابید ! سپس به گریه افتاد و گریه اش شدت کرد و گفت : مرا اشتیاق بدانچه که بدان نخواهم رسید کشت !

- آنچه را که بدان نمی رسی کدام است ابوذر ؟

- آرزوی دراز

مردم گرد او نشستند و بعضی برای خشنودی وی شروع به بد گفتن از عثمان کردند ولی ابوذر آنان را از این کار نهی کرد ، برخاست و با خادمش رفت . مغروربن سوید ابوذر را دید که

لباسی درست مانند لباس خادمش بر تن کرده است ، تعجب کرد و علت آن را از ابوذر پرسید ، ابوذر گفت :

- رسول خدا به من فرمود : خدمتکارانتان برادر شمایند کسی که خداوند زیر دست شما قرارشان داده است ، کسی که برادرش زیر دستش است باید از غذای خود به او بدهد و از لباس خود او را بپوشاند و کاری را که خود از انجامش عاجز باشد به او نفرماید و در کارهای سخت کمکش کند .

ابوذر رفت تا به چادرش رسید ، جلو چادر بر جوالی نشست ، مردی که زن ابوذر را با چهره ای سیاه رنگ و پژمرده و گردآلود دیده بود ، پیش ابوذر آمد و نشست و رو به وی کرده از راه دلسوزی گفت :

تو مردی هستی و فرزندی برایت نمانده است * .

- خدای را سپاس که آنها را از جهان فنا گرفت و در سرای بقا ذخیره شان کرد .
- ای ابوذر ! بهتر بود که زن دیگری غیر از این می گرفتی
- زنی بگیرم که مرا فروتن سازد بهتر از زنی است که مغرورم کند
- بهتر نبود که بساطی رنگین تر از این انتخاب می کردی ؟
- خدایا آمرزش ! ...... هر چه برایت پیش آمد بگیر !

حجاج رفتند و ابوذر و زنش در ربذه ماندند . عرابه زمان می چرخید و این حوادث را برای آیندگان با خود می برد . ابوذر شب و روزش را به نیایش خدا می گذراند و در صحرای وسیع و خاموش ، نزدیکی خدا را به خویش بیشتر احساس می کرد ، از عثمان برای زیارت خانه خدا اجازه گرفت و به سوی مکه حرکت کرد تا به کعبه رسید و در برابر آن ایستاد و فریاد زد :

- ای مردم ! من جندب غفاریم ، به سوی برادر خیرخواه و شفیقتان بشتابید .

مردم گردش حلقه زدند و سپس گفت : آیا به عقیده شما اگر یکی تان به سفری برود ، توشه ای که او را به کار آید بر نمی گیرد ؟

- چرا
- سفر راه قیامت از آنچه تصور می کنید دورتر است ، آنچه را به کارتان می آید برگیرید !
- چه به کارمان می آید ؟
- برای انجام کارهای مهم به زیارت خانه خدا بیایید ، برای روز حساب در روزهای گرم و سوزان روزه بگیرید برای وحشت گور در دل تاریک شبها دو رکعت نماز بخوانید برای روز بزرگ سخن حق را بگویید و از سخن باطل خاموش باشید از اموالتان ببخشید شاید از سختیهای آن

---

* این یکی از همان موارد اختلاف و نقطه های تاریک زندگی ابوذر است .

آسوده شوید دنیا را دو نیم کنید نیم اول در جستجوی حلال و نیم دوم در طلب آخرت، سومی شما را زیان می رساند و سود نمی بخشد آن را رها کنید ثروت را دو نیم کنید اول را خرج خانواده تان و نیم دیگر را برای جهان دیگرتان بفرستید ، سومی شما را زیان می رساند و سود نمی بخشد ، آن را رها کنید .

ابوذر حج را تمام کرد و به منی رفت . به او خبر دادند که عثمان نماز را در سفر چهار رکعت خوانده است ، آثار غضب چهره اش را فرا گرفت و با لحن بسیار زننده ای به عثمان حمله کرد و سپس گفت : من با رسول خدا در سفر نماز خوانده ام ، او دو رکعت می خواند ، با ابوبکر و عمر هم همین طور نماز خواندم عثمان چگونه آن را تمام می خواند ؟1

سپس ایستاد و خودش هم چهار رکعت خواند . عده ای که حاضر بودند از دیدن این منظره تعجب کردند و چون نماز به پایان رسید گفتند : تو این را بر امیرالمومنین عیب گرفتی ، چگونه خودت آن را انجام می دهی ؟

- نفاق بدتر است !

ابوذر به ربذه برگشت . از اینجا صحنه غم انگیزتری از زندگی وی آغاز می شود ، تنگی معیشت او را سخت می آزارد ، زن و دختر و پسرش * را گرسنگی بی تاب کرده است ، ابوذر در برابر تمام این شکنجه ها و آزارها یک مایه تسلی داشت و آن این بود که یقین داشت این همه پریشانی را در راه خدا و برای آزادی مردم محروم و بینوا تحمل می کند . جان خود را سپر هر بلا و مصیبتی ساخته و خویش را برای تحمل هر مشقتی آماده کرده بود ، چند راس گوسفندی هم که داشتند و حیاتشان به شیر آنها بسته بود یکی پس از دیگری تلف شدند فقر و گرسنگی فشار می اورد و زندگی را برای آنان مشکلتر می ساخت تا بالاخره دخترش را از پای درآورد و در برابر پدر پیرش از گرسنگس جان داد ، ولی گرگ فقر و گرسنگی به بلعیدن همین یکی سیر نشد ، به پسرش حمله برد .

* این مطلب با توجه به مرگ پسر ابوذر که پیش از این تاریخ در جنگ اتفاق افتاده نادرست می نماید ، شاید این فرزند دیگر اوست . اخبار مختلف پیرامون شخصیتهای بزرگ تاریخ جز دلیل بزرگی آنها نیست .

ابوذر ترسید که اگر پسرش هم در این صحرا از گرسنگی جان دهد مسئول باشد ، برخاست و راه مدینه را در پیش گرفت و یک راست به دربار پر بریز و بپاش عثمان خلیفه رسول خدا رفت .

با قامتی بلند ، پشتی خمیده ، لباسهای مندرس و پاره پاره ای که اقتدار ، آن را زیبا نموده بود ، سیمای گنمگونی که جای پای غمها و حوادث تلخ روزگار در آن پدیدار بود ، موهای سفیدی که برق می زد و چشمانش نافذی که ثبات و عقیده و پاکی از آن خوانده می شد ، بر عثمان و حاشیه نشینان چاپلوس و زرانوزش وارد شد ، نگاههای آمیخته با ترس و شفقت و احترام از هر سو به وی دوخته شد . کنار در ، رو به روی عثمان ایستاد و نگاه عمیق و پر معنی خود را به چهره وی دوخت و با آهنگ گرفته و تندی گفت :

- عثمان ! تو مرا از خانه ام به سرزمینی فرستاده ای که نه خوردنی دارد و نه روییدنی ، جز چند راس گوسفندی که هنوز شیرده نشده اند چیز دیگری ندارم ، جر زنم مرا غمگسار و

خدمتکاری نیست ، آنجا در آن صحرا ، تنها سایبانم یک درخت است . عثمان ! یک خادم و چند راس گوسفند به من بده که بتوانم با آنها زندگی کنم .

عثمان مثل اینکه اصلا حرفهای ابوذر را نشنیده است صورتش را برگرداند ، ابوذر باز آن طرف دیگر رفت و در برابر وی ایستاد و سخن خود را در روی وی تکرار کرد .

حبیب بن مسلمه که از درباریان عثمان بود دلش به حال او سوخت و گفت : تو هزار درهم و پانصد گوسفند و یک خادم پیش من داری !

- پول و گوسفند و خادمت را به کسی بده که از من محتاج تر باشد ، من حقی را که قرآن برایم قئل شده است را می خواهم

در این میان علی وارد شد .

عثمان (خطاب به علی) : این ابله خودت را از سر ما باز نمی کنی ؟

علی : کدام ابله ؟

عثمان : ابوذر

علی : او ابله نیست به خدا من از پیغمبر شنیدم که گفت : شرم و پارسایی و فروتنی ابوذر مانند عیسی بن مریم است .

ابوذر پس از شنیدن سخنان عثمان با خشم مجلس را ترک کرد و هر چه صدایش زدند جواب نگفت و باز به سر منزل خودش ، بیابان ربذه برگشت و وقتی که به کنار چادر رسید که زن بیچاره در کنار جنازه پسرش که گویا همان دم از شدت گرسنگی جان داده بود نشسته و می گریست ، ابوذر فهمید که گرسنگی پسر عزیزش را نیز به کام مرگ فرو برده است .

لحظه ای چشمش را به هم گذاشت و برای اینکه این درد جگر سوز را فراموش کند ، خود را به خدا سپرد و خشنودی او را مایه تسلی خود و تسکین این داغ جانخراش ساخت . ناگهان به خود جرئت داد ، چشمهایش را باز کرد و اشکهایی را که بر گونه هایش نشسته بود پاک نمود و

با تصمیم جسد پسرش را برداشت و در حالی که زبانه های آتش دلش را می سوزاند و سینه اش را می خورد او را کفن نمود و در دل خاک پنهانش کرد .

ابوذر هر چه بیشتر سختی می دید خود را به خدا نزدیکتر می یافت . در این لحظه احساس کرد که بیش از همه وقت خدا را در خود و خود را در خدا می یابد .

لحظه ای بر کنار قبر فرزند ایستاد و با محبت پدرانه دستش را بر آن خاک تیره مالید و به سختی این جملات را ادا کرد :

فرزندم خدا تو را بیامرزد ، نیوکار بودی ، به پدر و مادر سالخورده ات مهربانی کردی! فرزند عزیزم من از مرگ تو در خود احساس خواری و حقارت نمی کنم من جز به خدا نیازی ندارم کوششی که برای تو متجمل شدم نگذاشت که در مرگت اندوهناک باشم . فرزندم! اگر از نخستین روز مرگ بیمناک نبودم دوست می داشتم به جای تو مرده بودم ، پسرم ! کاش می دانستم تو در این محاکمه نخستین چه گفتی و به تو چه گفتند ؟ خدایا ! تو حقوقی برای او واجب کردی ، برای من نیز حقوقی به گردن او گذاشتی ، خدایا ! من از حقوق خودم گذشتم تو هم از حقوقی که بر گردن او داری بگذر تو از من به بخشش سزاوارتری .

از کنار قبر فرزند برخاست ، گرسنگی هنوز ، دست بردار نبود . این دو یار وفادار پیغمبر ، ابذر و ام ذر ، این زن و شوی قهرمان ، چند روزی را با گرسنگی به سر می بردند و در انتظار مرگ ، صمیمانه می زیستند .

صحرا خلوت و خاموش بود ، زمین و آسمان ربذه گویی به این دو قهرمان تیره روز می نگریستند . اوه ! دست جنایتکار زر و زور چه صحنه های جگر خراشی را پدید می آورد ؟!

مرگ نزدیک شده بود ، ابوذر به زنش رو کرد و گفت : برخیز بر فراز این تپه ها برویم شاید از دانه این علفها چیزی پیدا کنیم و گرسنگی خود را اندکی فرو نشانیم .

از خیمه بیرون امدند . باد گویی از این منظره به خشم آمده بود می غرید و به شدت می وزید سوتهای پیاپی میزد و گویی طبیعت را می خواست از این ماجرای مخوف آگاه سازد .

مدتی زن و مرد به جستجو پرداختند ، چیزی نیافتند ، ابوذر را حالت ضعف و غش فرا گرفت ، عرق مرگ بر پیشانیش نشست . برگشتند . توفان غرش کنان می وزید و خیمه پاره آنان را که در صحرا به درخت خرمایی بسته شده بود از این سو به آن سو حرکت می داد .

ابوذر زانوهایش سستی می کرد ، سرش بر روی سینه اش افتاده بود ، گویی بازی است که دو بالش را شکسته باشند . زن آثار مرگ را در چهره شوهرش خواند و دید چشمان ابوذر برگشته است . ابوذر نگاه خسته و حسرت بارش را که ستایش و رضایت از وفاداری زنش را حکایت می کرد به چهره وی دوخت :

- فراق نزدیک شد
- تو را امروز چه می شود ؟
- سوگند به خدا ، باید این جهان فریب را به زودی رها کنم و به سرای جاوید بشتابم .

بیهوش شد . زنش دیگر تاب نیاورد ، دامن ان همه شکیبایی که داشت از دست داد و به گریه افتاد و همچون یاران بی تابانه اشک می ریخت . ابوذر چشمش را گشود ، دید زنش به شدت گریه می کند و اشک می ریزد گفت : چرا می گریی ؟

- چرا نگریم ، در حالی که می بینم تو در این بیابان می میری و من برای تو کاری نمی توانم بکنم و جامه ای که کفن ترا بس باشد نه من دارم و نه تو

ابوذر دلش بر حال زن بیچاره اش بسوخت و او را دلداری داد :

گریه مکن ، مژده باد تو را ، از رسول خدا شنیدم که فرمود : مرد و زن مسلمانی که دو یا سه فرزندشان بمیرند و بر مرگشان شکیبا باشند و آن را در راه خدا حساب کنند ، هرگز آتش را نبینند .

مگر سه فرزندمان که مردند صبر نکردیم و در راه خدا حساب ننمودیم ؟!

و سپس خاموش شد . زنش باز شروع به گریستن کرد . ابوذر که در این حال بیشتر به دوستش محمد می اندیشید و نیز تسلایی برای خود و زنش می جست ، گفت :

- از پیغمبر شنیدم که به عده ای که من هم جزء آنان بودم گفت : یکی از شما در بیابانی می میرید و دسته ای از مومنین بر مرگ او حاضر می شوند و تمام آن عده جز من اکنون در آبادیها مرده اند و منم آن کسی که در بیابان می میرد . سوگند به خدا که نه من دروغ می گویم و نه به من دروغ گفته اند ، برخیز یکی نگاهی به راه بکن !

- کجا را نگاه کنم ؟ حجاج رفته اند و راه بسته شده است .

- نگاه کن ! و اگر کسی را ندیدی این عبا را روی بدن من بکش و مرا سر راه بگذار و به اولین قافله ای که از اینجا بگذرد بگو : این ابوذر یار پیغمبر است که اینجا مرده است ، بیایید و در کفن و دفن او مرا کمک کنید .

زن گاهی از ان تل بالا می رفت و نگاههای خود را تا اعماق صحرا می فرستاد ولی هیچ کسی را در آن بیابان خاموش نمی دید و باز برمی گشت .

ابوذر با اطمینان خاطر که کسی برای تدفینش حاضر خواهد شد او را می گفت که برود و به راه نگاه کند و زنش فقط برای رضای خاطر او ، با آنکه از حضور کسی در آن صحرای غمگین مایوس بود ، از پشته بالا می رفت و باز می گشت ، ناگهان در آن دور چشمش به چند سیاهی افتاد که همچون کرکس در کرانه صحرا به شتاب راه می پیمودند ام ذر جامه اش را تکان داد سواران به سوی وی شتافتند* .

- چکار داری ای کنیز خدا ؟
- مردی از مسلمین دارد می میرد او را کفن کنید و از خدا مزد بگیرید .
- کی هست ؟
- ابوذر
- یار پیغمبر
- آری
- پدر و مادرمان فدات ای ابوذر !

به سرعت به طرف خیمه شتافتند ، ابوذر هنوز زنده بود سلام کردند ابوذر با آهنگ آرام و محزونی گفت :

- اگر من خودم یا زنم پارچه ای می داشتیم که برای کفن من بس بود آن را انتخاب می کردیم . شما را به خدا سوگند می دهم که هر کدامتان قاصد دولت ، رئیس ، سرپاسبان یا کارآگاهید مرا کفن نکنید .

همه با تعجب به هم نگریستند ، زیرا همه شان دارای یکی از این مناصب بودند ، جز جوانی از انصار که گفت :

---

* این عده عبداله بن مسعود ، حجربن عدی ، مالک بن حارث ، اشتر و جوانی از انصار بودند (فرهنگ دهخدا)

- عموجان ! من تو را یا در این لباسی که به تن دارم و یا در جامه ای که از دسترشت مادرم است کفن می کنم .
- تو مرا کفن کن .

ابوذر ، چون از کار کفن و دفن خود خیالش آسوده شد ، چشمهایش را با آرامش و اطمینان بهم گذاشت و به داستان غم انگیز و پر افتخار زندگیش خاتمه داد ، او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز خواندند و در کناره سنگی ، زیر ریگهای نرم صحرا به خاکش سپردند .

جوان انصاری کنار قبر او ایستاد و گفت :

خدایا این ابوذر یار پیغمبر است و بنده پرستنده تو است که در راه تو با مشرکین جهاد کرد . خدایا ! ابوذر در عقیده و ایمان خود تغییری نداد بلکه او منکری را دید و به زبان و دل با آن مبارزه کرد تا شکنجه و تبعیدش کردند و بی کسش ساختند و یکه و تنها در غربت مرد . خدایا ! کسی که ابوذر را محروم ساخت و از خانه خود و حرم پیغمبر آواره اش کرد نابود کن* .

در این موقع ، رهگذران ، در ان نقطه صحرا ، دستها را به آسمان بلند کردند و با حرارت و خشوع زیر لب گفتند : آمین

عبداله بن مسعود ، در حالی که می گریست گفت :

راست گفتی رسول خدا :

((تنها زندگی می کند ،

تنها می میرد ،

و تنها برانگیخته می شود)) .

---

* ابوذر در 32 مرد و سه سال بعد شورش دامنگیر مدینه و قتل شگفت انگیز عثمان در کنار زن و بچه اش پدید امد ! !

یک بار دیگر ابوذر

در ظلمت عام شب ظلم ، سحر دست اندرکار طلوع آفتابی دیگر بود و جهان در سکوتی پیش از توفان ، و تاریخ در اندیشه طغیانی بزرگ علیه خداوندان زمین و سایه هاشان و آیه هاشان : خدایان آسمان . شرک !

در عمق وجدانهایی که سایه ((مشیت)) بر ان می افتد و در نهان فطرتهایی که گویی با ناموس وجود خویشاوندند ، دگرگونیهایی وصف ناپذیر و شگفت پدید می آمد و روحهای تنهایی – که همچون شامه مرموز پرندگان وحشی که ((توفان)) را از پیش ((حس می کنند)) و بیدرنگ از سرزمین خویش مهاجرت می نمایند و یا غریزه اسرار آمیز اسبان هوشیاری که قبل از وقوع زلزله ، برمی آشوبند و افسار می گسلند و خانه ارباب را بی زین و بی سوار ، ترک می کنند و سر به صحرا می گذارند حس می کردند که ((خبری است ، خبر بزرگی)) !

گاه ، یک تن یک جهان است و گاه یک فرد یک جامعه *

و جندب ، پسر جناده ، عربی بدوی ، از غفار ، قبیله ای فقیر ، در ربذه صحرایی میان مکه و مدینه ، بر سر راه کاروان های تجرات قریش و زیارت کعبه ، با مردانی گستاخ و در برابر سنتها و قیدها و قانونها همه بی باک و در نتیجه ، در چشم آنها که در پناه این نظم و نظامها زندگی می کنند و از نعمت و امنیت برخوردارند ، بدنام ، لاابالی ، شر و اخلاقا فاسد ! که اخلاق در اینجا یعنی رعایت سنتها و تبعیت قانونها و اینها همه حصارهایی بر گرد انحصارها و امتیازها : حق و حقوق ! نظم و امن ! و همه اینها به خاطر آنکه این مرد ، بر سر سفره چرب و رنگینش ، در میانه جمعی گرسنه ، بتواند خوب و خوش ((بخورد!))

---

* شاید این باشد معنی یا یکی از معانی این تعبیر شگفت قرآن که کان ابراهیم امه واحده! ابراهیم خود یک جامعه مستقل است .

غفار ، قبیله بدنام ، راهزن ! راهزن کاروانهای تجارت کالا و برده ((لاابالی که حتی حرمت ماههای حرام را نگاه نمی دارند)) ، امنیت حاکم جزیره را در این چهار ماه نیز آشفته می کنند . کاروانهای تجارت – که در این ماههای زیارت ، در حمایت دین ، میان روم ، مکه و ایران در حرکت اند – از خطرگاه ربذه که می گذرند* ، باز هم شمشیرهای غفار را می بینند از کمین گاههای خویش بر سرشان به پرواز درامده اند !

مردان غفار ، این فقیران گنهکار و شروری که بر سر راه کاروان تجارت ، به جای آنکه دستهای خویش را به کاسه گدایی پیش آرند شمشیرهایشان را بر خواجگان عرضه می کنند!

و پسر جناده یکی از اینان است و این اسد که بعدها ((ابوذر)) هم که می شود ، از گرسنگی که در خانه اش نانی ندارد ، تعجب می کند که پس چرا شمشیری آخته بر سر دست ، برون نمی آید و بر همه مردم نمی شورد ** ؟!

جنب پسر جناده ، همچون هر مرد غفاری ، می داند که در نظام جور ، هر قانون و قرار و سنت و اخلاق و نظم و امنی نگاهبان جور است و تبعیتش ، جهل . و اما وی یک گام – گام آخرین – را از همه پیشتر برداشت ، دانست که در اینجا ، مذهب حاکم نیز چنین نقشی دارد و طاعتش ، کفر !

و بت ! این چیست ؟ شبی که قبیله برای زیارت ((منات)) – بت غفار – رفته بود و شور و شعف و جوش و خروش دعا و پرستش و نذر و نیاز و التماس باران ، برای نجات از قحطی و خشکسالی ای که

---

* و تجرت و زیارت در تاریخ دو سیمای یک سرند و سر یک پیکر : پیکر اقتصاد و این است راز دلبستگی مذهبی قریش به کعبه و این نقش بتهای کعبه مظاهر وابستگی شرک مذهبی و شرک طبقاتی و قومی و همین جا است که باید نقش انقلابی توحید را نیز فهمید .

** عجبت لمن لایجد قوتا فی بیته کیف لایخرج علی الناس شاهرا سیفه ؟ ((در شگفتم از کسی که در خانه اش خوراکی پیدا نمی کند ، چگونه است که در حالی که شمشیرش را بر سر دست اهتزاز می آورد بر مردم خروج نمی کند ؟

نمی گوید می تواند خروج کند حتی نمی گوید باید خروج کند می گوید تعجب می کنم گه چرا خورج نمی کند ؟ و مهمتر از این نمی گوید : بر قدرت حاکم ، طبقه استثمار کننده .... بلکه بر مردم ! یعنی وقتی تو گرسنه ای همه جامعه مسئول است

غفار را به مرگ تهدید می کرد ، وی در عمق یقینش ، شعله مقدس شکی را احساس می کرد و این شعله خرد را به نسیم اندیشه ها و تاملهای عمیق و پیوسته اش برافروخته تر می ساخت ، تا در سکوت اسرار آمیزی که پس از خفتن قبیله در پیرامون منات ، بر صحرا و شب و آسمان خیمه زد آهسته برخاست ، سنگی بر گرفت با تردید و نوسانی میان شک و یقین پیش رفت لحظاتی در چشمهای معبود زمان خویش خیره ماند ، جز دو چشم بی نگاه هیچ نیافت ، سنگ را با تمام خشم و نفرتش بر این معبودی که جهل و جور تراشیده بودند زد

صدای خوردن سنگی بر سنگی و .... دگر هیچ !

بازگشت ، در نجاتی به سول مطلق ، رهایی ناگهانی از زنجیرها و قید و بندها که گویی قرنها بر جانش بسته بودند ، ناگهان احساس کرد که گویی از یک چاه عمیق و غار تنگ و تاریکی که از آغاز خلقت در آن زندانی بوده است ، تنها و مجهول ، به در امده است و به صحرا می نگریست ، پهنه ای بی کرانه ، به افقها ، دور و گسترده ، و آسمان ! پر شکوه ، زیبا ، عمیق و اسرار آمیز .... گویی برای نخستین بار است که اینها را می بیند و می تواند ببیند .

از ایمان و یقین به رهایی رسیده بود و به خلاء و اکنون اندک اندک به مرز تازه ای از ایمان و یقین ، اما روشن و بزرگ ، عمیق ، آگاهانه ، آنچه خود انتخاب می کند !

در زیر باران اندیشه ، که دمادم تندتر می شد و تندتر احساس می کرد که در کویر تاریک و خشک و عطشناک درونش ، چشمه هایی سر باز می کند ، اینک ((صدای پای آب 1)) و هر لحظه تندتر و تندتر و بالاتر می آید و بالاتر ، تمامی درونش را فرا می گیرد از ان پر می شود در التهاب دردناک و شوق انگیز یک تولد ، تنها بر روی زمین ، سایه ای تنها در کویر ، در شب ، در زیر آسمان سخنگوی بادیه ! تمامی وجودش خطاب به ((او!)) ناگهان به خاک افتاد ، سر به سجده ، بر زمین و صادی باز شدن بی تاب عقده های کهن : گریه !

و این نخستین نماز ابوذر بود :

((من سه سال پیش از آنکه رسول خدا را دیار کنم ، نماز خواندم))

به کدام سو می گراییدی ؟

بدان سو که او مرا متوجه می ساخت !

سه سال بعد شنید که در مکه مردی ظهور کرده است و دین مردم را به مسخره می گیرد و مقدسات قوم را باطل می خواند و تمامی بتان بزرگ کعبه را سنگهای گنگ و ابله می نامد و ((خدایان همه را ، خدای واحدی قرار داده است !))

رهگذران و مسافران غفار این خبر را همچون فاجعه ای برای دین و اخلاق عرب تلقی می کردند و با کلماتی پر از استهزاء و کینه از آن سخن می گفتند ، اما جندب ، از آن میان ، گمشده خویش را یافت و می دانست که آنچه را این سنگواره پرستان – که خرافات جاهلی شرک آلود خویش را به ابراهیم بت شکن نسبت می دادند – محکوم می کنند و کفر می خوانند و عامل تفرقه در اجتماع و سستی عقاید و انحراف افکار جوانان و گستاخی مردم پست جامعه و تزلزل مبانی اخلاق و ایمان و باعث بدبینی و جدایی میان دختر و پسر با مادر و پدر تعبیر می کنند و موجب تحقیر بزرگان و مفاخر و شخصیتهای مذهبی و از میان رفتن حرمت قدما و اصالت اساطیر الاولین و سنن آبایی و اجدادی .... همه نشانه های روشن یک انقلاب نجات بخش و خلاقه انسانی است و قرائن استوار حقیقت خدایی ، و جندب – که از آن روح های پر تپش و انقلابی بود که در قالبهای تنگ سنتهای اجتماعی و موروثی ، سنگ و سخت نمی شوند و از حرکت و خلاقیت و استعداد تغییر و تکامل و قدرت انتخاب باز نمی مانند – احساس کرد که ((خبری شده است)) و روح امی و اندیشه آزاد او آنچه در تنهایی درون و خلوت صحرا می جست همین است .

در برابر این خبر بی طرف نماند ، مسئولیت او را بر آن داشت تا به جستجو برآید و عقیده و قضاوتش را از ((شایعات)) و ((تبلیغات)) و ((دروغ ها و تهمت ها و جعلیات متواتر)) ی کع خواص مغرض می سازند و عوام منحط می پراکنند ، نگیرد و خود به تحقیق برخیزد ، چه ، قضاوت هر کسی برجسته ترین نشانه شخصیت او است و آنها که علیه کسی ، فکری ، اثری ، نهضی و هر واقعیتی از روی ((علی ما نقل)) قضاوت می کنند و منشا همه افکار و احکامشان شخصی است به نام آقای ((می گویند!)) پیش از آنکه حقیقتی را جاهلانه و غیر عادلانه محکوم سازند ، مستضعفینی هستند که خود را به بردگی فکری قدرتهای زمانه و

خواجه های خرافه ساز و دستگاه های تبلیغاتی ، پیدا و پنهان نشان ، محکوم کرده اند و نشان داده اند که نشخوارکنندگان عاجز شایعه ها و تهمتها و دروغهایی هستند که دشمن سفارش می دهد و منافق می سازد و عوامفریب پخش می کند و عامی می پذیرد ، اما پسر جناده برادرش انیس را به مکه می فرستد تا این مرد متهم به دروغ و جنون و سحر و شعر و کفر را که می گویند آمده است تا حرمت ((بیت الله)) را از میان ببرد و وحدت اجتماع را به تضاد و تفرقه و تفاهم خانواده را به تشتت و خصومت بدل کند ، خود از نزدیک ببیند ، سخنش را بشنود و پیامش را بفهمد و به وی گزارش دهد .

انیس به مکه آمد مرد را نیافت ، کسی نشانش را به این غریبه بی نام و نشان نداد ، نومیدانه در شهر می گشت و جز دشنام و استهزاء و کینه و نفرت نسبت به این مرد نمی شنید و همه جا ، مسجد و بازار و همه کس به خصوص آدمهای حسابی ، شخصیتهای معتبر ، بزرگان دین و دنیا و نیز پرستندگان مومن و متعصب مذهبی – معتقدان سنت ابراهیم و خانه ابراهیم – کلمات مشابهی را درباره او تکرار می کردند و شایعاتی را که به حد تواتر رسید بود :

او دیوانه است ، افسونگر است ، جاذبه سخنش جاذبه وحی نیست ، سحر است ، زیبایی حقیقت نیست ، شعر است ، حرفهایش را از جبرئیل نمی گیرد ، حرفهایش از خودش هم نیست ، یک خارجی دانشمند به او القا می کند ، از راهب مسیحی ، عالم ایرانی می گیرد او بلایی است که بر امت ابرایهم نازل شده است ، حرمت مسجد و قداست خانه خدا و سنت حج و پرستش خدایان و اصالت اخلاق و شرافت خانواده ها و همه افتخارات و ارزشهای گذشتگان ما را به باد می دهد ....

یک بار ، ناگهان در یکی از کوچه های تنگ مکه ، انبوهی از جمعیت را دید که در گوشه ای به هم گره خورده اند ، خود را بدانجا رساند مردی تنها با سیمایی روشن ، نگاهی که تا عمق جان را خبر می کرد و پیشانی باز و آرام و اندامی میانه و هیاتی مهاجم و در عین حال ، الهام بخش ملایمت و مهربانی و صدایی گرفته و مردانه ، قاطع و مطمئن و در عین حال شیرین و سرشار از لطف ، با سخنانی عمیق ، خوش آهنگ و زیباتر از شعر ، پر از بیم و امید

انیس در برابرش ایستاد ، نمی دانست به سخن او گوش دهد ؟ به جاذبه اش دل دهد ؟ و یا از آن همه زیبایی و لطف اندام و نگاه و رفتار و گفتارش را فقط تماشا کند ؟

هنوز در پریشانی ناشی از دیدار مرد به سر می برد که گروهی رسیدند و هیاهو به پا کردند و بی آنکه سخنش گوش دهند و پاسخش گویند ، سیل دشنامها و تهمتهای تکراری پیش ساخته را بر سر و رویش جاری ساختند و توده عامی نیز ، مردم محرومی هم چیزی نداشتند تا در روشنگری پیام و انقلاب رسالت از سدت بدهند و جل این بی غرض ها را ، که خود محکوم نظام حاکم و قربانی وضع موجود بودند ، بازیچه جور ساخته بود و نگهبان زندان خویش ، آنچه را با غرض ها به دهانشان داده بودند ، با شور وشری وحشیانه و زشت فریاد می کردند و پیام آور تنها را به خشم و خروش می راندند و یا به دشنام و استهزاء ترک می کردند و تنها می گذاشتند و او که آرامشی چون آرامش آسمان داشت و وقاری صبور ، همچون صبر و وقار کوه (که از حرا فرود آمده بود و از آسمان پیام آورده بود) بی آنکه ضربه های خصومت و سیاهی های جهالت خط غباری یا خراشی بر سیمای سرشار لطف و مهربانیش بر جا گذارد ، بی درنگ به گوشه ای دیگر می رفت و به میان گروهی دیگر و باز سخنش را آغاز می کرد و باز نشنیده و نفهمیده ، دشنام و اتهام و باز اهانت و استهزاء و او باز به گوشه ای دیگر و باز آغاز سخن ! همه جا در شهر می گشت ، در کوچه و بازار و و مجلس و مسجد ، همه جا به سراغ مردم می رفت و همه جا بر سر راه مردم می ایستاد و بی آنکه پاسخشان بیندشید ، آنان را بیم می داد ، نوید می داد ، اعلام خطر می کرد ، راه نجات نشان می داد که پیام داشت ، که رسالت داشت ، که خدای ((دوستدار سر بلندان و دشمن سرکشان)) بر سرش فریاد زده بود که : ای در گلیم زندگی فردی خویش خزیده ! ای در جامعه خویشتن خویش ، پیچیده ، ای در تنگنای حصار بودن و زیستن خود محصور ! رستاخیز کن ، خلق را که در آرامش جهل و امنیت جور خسبیده اند و با چوپانی گرگ ، فقر و ذلت را می چرند بیم ده ! ای چوپان مبعوث ! گوسفندان بیابان قراریط را رها کن ، که شهر خدا ، انسانها را گوسفند وار کرده اند ! بنی آدمی که خدای ابراهیم همه فرشتگان را در پای وی به سجده آورد ، اکنون در خانه ابراهیم در پای سنگواره های ابلیس – که حامیان طوایف و طبقات اند – به خاک سجو کشانده اند ... !

در توفانی از تهمت و توطئه و تهدید و تمسخری که اشراف پلید به همدستی بی شرفها و بی شعورها برپا کرده بودند تا او را خاموش کنند ، وادارند تا نگوید ،می گفت که خدای مستضعفان گفته بود بگو !

بگو که اراده کرده ایم تا بیچارگان زمین را رهبران زمان کنیم و وارثان زمین ! انیس ، مرد را می نگریست و در پی اش می گشت و. به سخنانش گوش فرا می داد و به وجودش ، وجود معمایی و شگفتش ، می اندیشید اما شگفتیهای وجود مرد و سنگینی حضور و جاذبه رفتارش و زیبایی خودش ، او را چنان شیفته و شگفتی زده کرد که بیشتر تماشاگر مرد شد و کمتر شنونده اش و آن همه لطف ، در آن همه سختی ، آن همه زیبایی ، در آن همه استحکام ، آن همه آرامی ، د رآن همه بی تابی ، آن همه سادگی ، در آن همه پیچیدگی ، ان همه بندگی ، در آن همه عصیان ، آن همه شوق ، در آن همه رنج ، آن همه قدرت ، در آن همه ضعف ، آن همه شرم ، در آن همه گستاخی ، آن همه آرامی ، در آن همه خروش ، آن همه صبر ، در آن همه بی قراری ، آن همه خشوع ، در آن همه صلابت ، آن همه عشق ، الهام ، عاطفه ، ظرافت و غزل احساس و دل ، در آن همه خردمندی و منطق و هوشیاری و جدیت و حماسه و عقل و بالاخره آن همه آسمانی بودن و این همه زمینی نمودن و آن همه خدا پرست و سراپا گداخته خدا ، و این همه خلق اندیش و سراسر پرداخته به خلق و چه بگویم ؟ این همه مهاجم و مطمئن و این همه ...... و تنها !

مرد ، این معجزه ای که دیدارش در انیس چنان هیاهو برانگیخت که گفتارش را نشنید و یا شنید اما شگفتی کلمات و معجزه آهنگش فهم او را که برای نخستین بار سخن خدا را می شنود چنان حیرت زده کرد که تاب فهمیدن معانی را نیافت و انیس برادر جندب جوانی از بادیه ((ندانست)) که مرد چه می گوید ؟ اما به غریزه تند و فطرت زلال یک ((روح بدوی)) ((انسان فطری)) – که ((منطق)) هنوز در او جانشین ((وجدان)) نشده است ((یافت)) که مرد یک حادثه است به بو دریافت که این کلمات از سرزمین دیگری امده اند حقیقت را نفهمید ، معنی سخن را درک نکرد و مرد را نشناخت اما عطر وحی ، طعم حقیقت و گرمای توصیف ناپذیر ایمان را استشمام کرد چشید و حس کرد .

و ابوذر بی تاب در صحرا چشم بر راه مکه

انیس ! برادرم ! او را دیدی ؟ سخنش را شنیدی ؟ چه می گفت ؟ او که بود ؟

مردی تنها بود و قومش بر او آشفته و کینه توز و او همچنان صبور و مهربان ، هر گاه جمعی طردش می کردند و یا به دشنام و استهزاء ترکش می نمودند ، به سراغ جمعی دیگر می رفت و باز به سخن گفتن آغاز می کرد .

بگو انیس ! بگو که چه می گفت ؟ او مردم را به چه می خواند ؟

به خدا سوگند که هر چه اندیشیدم سخنش را فهم نکردم اما سخنش را حلاوتی بود که در جانم می دوید !

ابوذر در جستجوی پیام ، کنجکاوی عالمانه و یا تفنن روشنفکرانه نداشت ، بی تاب و تشنه بود و انیس قطره ای نیز از این چشمه برایش نیاورده بود ، بی درنگ برخاست و بی انکه بنشیند و به چند و چون راه سفر و زاد سفر بیندیشد ، راه دراز سرزمین غفار را تا مکه پیش گرفت و در طول راه ، مسافر و سفر و راه سفر و سر منزل نهایی همه او بود .

او می رفت و ایمان می امد . آری ایمان این چنین می آید . تا به مکه رسید . مردی از قبیله غفار در میان کاروان داران و سرمایه داران قریش ! و در جستجوی مردی که بردن نامش در این شهر جرم است . تمام روز را در دره های مکه و بازار و مسجد الحرام گشت ، نیافت شب را در مسجد الحرام خفت ، تنها و گرسنه . علی که هر شب پیش از آنکه به خانه رود به مسجد می آمد و طوافی می کرد و به خانه می رفت او را دید که تنها بر خاک خفته است .

گویا مرد غریبه است ؟!

او را با خود به خانه برد و بی هیچ گفتگویی ، در انجا خفت .

سرنوشت چه نقشی می سازد ! این خانه ، خانه پیغمبر است . چه علی در این هنگام پسر بچه ای است و در خانه پیغمبر زندگی می کند . نخستین تصادفها در این سفری که سرگذشت ابوذر را تعیین می کند و او نخستین بار از صحرا به اسلام می آید ، چنین است ، اولین کسی که در

مکه با او سخن می گوید علی است و اولین خانه ای که در آن می خوابد خانه محمد و کسی او را از غربت و تنهایی اش در شهر به خانه پیامبر می برد باز علی . و این نخستین برخوردها و نخستین حادثه ها ، تمام زندگی ابوذر را شکل می دهند و تا مرگ با تمام هستی او می مانند .

و فردا صبح به جستجوی محمد ، از خانه محمد بیرون می آید و روز را بی ثمر شب و این بار در سومین شب علی کلمه ای بر آن سوال کوتاه تکراری هر شبش می افزاید که : وقت آن نرسیده که مرد نام خودش را بگوید و بگوید که در این شهر به چه حاجتی امده است ؟ ابوذر با احتیاط راز خویش را با علی در میان می گذارد که : شنیده ام در این شهر مردی ظهور کرده است و ... . پرتو لبخندی از شوق و شادی چهره علی جوان را روشن می سازد و با لحنی سرشار مهر و آشنایی با او از محمد سخن می گوید و با او قرار می گذارد که امشب تو را به نهانگاه او می برم و من در جلو حرکت می کنم و تو از پی با فاصله ای بیا و اگر جاسوسی را دیدم به کنار دیوار می روم و بر روی کفشم خم می شوم ، به این عنوان که دارم بند کفشم را می بندم و تو بدان که داستان این است و بی آنکه خود را به من آری راهت را ادامه بده و از من بگذر تا خطر که گذشت خود را به تو رسانم .

روزهای سخت زندگی پیغمبر است و شهر یکپارچه هول و خطر و دشمنان یک جبهه و دوستان ؟ فقط سه نفر و امشب اسلام چهارمین مسلمان را خواهد یافت .

محمد در خانه ارقم بن ابی ارقم است . بر روی تپه صفا ، چند قدمی مسعی .

در ظلمت هراس آمیز شب ، پسر جوان ابیطالب ، در پیش و پسر جناده غفاری در پی از صفا بالا می روند به سوی محمد ! این منظره گویی صحنه زیبای تجسم سرنوشت آنها است ، سرنوشتی که به زودی آغاز خواهد شد .

ابوذر گام به گام نزدیکتر می شد و التهاب دم به دم ، بی تاب تر ایمان و یقین او را فتح کرده است ، او نمی رود تا مردی را که مدعی پیامبری است ببیند و بشناسد و بیازماید وی با محبوب دل و مراد ایمانش وعده دیدار دارد . اکنون در چند گامی خانه ارقم است چه لحظات دشواری !

تحمل نخستین لحظه دیدار سنگسن است . عشق جندب را صید کرده است . پسر جناده از او مملو شده است در وی محمد بیشتر است از خودش ، از پسر جناده جز خاطره دور و فراموشی در ذهن جندب نیست ، دلش در حوزه یک مغناطیس نیرومند قرار گرفته است ، بوی آشنایی هر لحظه تندتر به مشام می رسد ، سنگینی وجود محمد را هم اکنون بر تمامی وجودش حس می کند ، حضور او فضای پیرامون صفا را پر کرده است . جندب می داند محمد کیست می داند چه می گوید ، اما ... او چگونه است . سیمایش ؟ اندامش ؟ سخن گفتنش ؟ وجودش ؟ چگونه در او بنگرد ؟ چگونه با او سخن می تواند گفت ؟ با او چه بگوید ؟ چه خواهد بود ؟ چه خواهد شد ؟ ......

سلام علیک

و علیک السلام و رحمه الله .

و این نخستین سلامی بود که در اسلام ادا شد .

نمی دانم که این دیدار چقدر طول کشید ، اگر هم تاریخ می گفت ، نمی دانستیم ، در این هنگامه ها که زمان کار نمی کند ، آنچه را می دانیم این است که پسر جناده در خانه ارقم فرو رفت و در آن گم شد از آن پس هرگز کسی از او سراغی ندارد . دیگر از خانه ارقم بیرون نیامد . جندب بن جناده رفت و ناگاه در کنار کعبه بر قله صفا از نهانگاه وحی ، افق اسلام بامدادی ، چهره برافروخته ای طلوع کرد ، لحظه ای ایستاد دو نگاهش را که از لهیب آتش صحرا گرفته بود شتابان بر دیوارهای کوهستانی دره مکه گردش داد و بر روی بتان کعبه نگاه داشت . این مجسمه های بلاهتی که همه انحصار طلبی های ابلیسی را برای تراشندگان پرستنده شان تضمین کرده اند !

نخستین بار است که ابوذر این چنین می بیند و با شگفتی و خشم از خود می پرسد که این سیصد و چند بت شر ، در خانه توحید ابراهیم چه می کنند ؟

به شتاب از صفا سرازیر شد ، تنها و گداخته و مصمم و مهاجر گویی محمد است که در آن شب برافروخته از نخستین زبانه وحی از غار برون می پرد و از حرا سرازیر می شود ،

انگار که صخره ای است که از کوه به کوبه زلزله ای کنده شده است و به عمق دره مکه فرود می آید بر سر شرک و نفاق و ذلت و خواب .

اسلام هنوز در خانه ارقم پنهان است ، این خانه تمام جهان اسلامی است . و امت با آمدن ابوذر به چهار تن رسیده است . شرایط تقیه بر مبارزه حاکم است . به او سفارش شده است که مکه را بیدرنگ ترک کند و به غفار بازگردد و در انتظار فرمان بماند . اما سینه استخوانی این فرزند صحرا ناتوانتر از آن است که بتواند چنین آتشی را در خود پنهان دارد و ابوذر که اندام باریک و بلندش مناره ای است بر سر معبد ایمانش ، که جز حلقوم یک فریاد نیست ، و هیاتش گویی فوران عصیانی بوده است در قلب سوخته و به تسلیم گسترده صحرا که یک باره منجمد گشته و ابوذر شده است – اهل تقیه نیست ، نفس طغیان است ، چنین وضعی توانستن می خواهد و او نمی تواند و خدا هیچ نفسی را جز تا آنجا که در توان دارد تکلیف نمی کند .

در برابر کعبه ، روی در روی بتان مهیب و کنار دارالندوه – سنای قریش – می ایستد و فریاد توحید برمی کشد و ایمان خویش را به رسالت محمد اعلام می کند و بتها را سنگواره های گنگی می خواند که خود تراشیده اند !

و این نخستین فریادی بود که اسلام برآورد و نخستین باری که یک مسلمان بر سر شرک یورش برد ! پاسخ شرک روشن بود ، مرگ !

مرگی که عبرت دیگران باشد . باید این نخستین حلقوم فریاد را برید ، بیدرنگ بر سرش ریختند و چندان بر سر و روی و سینه و پهلویش به غیظ کوفتند تا فریادهای کفر آمیزش را قطع کردند ، عباس رسید ، عموی پیغمبر که مردی رباخوار بود و با اشراف قریش و سرمایه داران شرک هم طبقه ، آنان را بیم داد که این مرد از غفار است ! اگر او را بکشید شمشیر های غفار از کاروان هایتان انتقام خواهند گرفت ! میان دینشان و دنیاشان باید تصمیم می گرفتند ، معبود یا کالا ؟ قبله عشق یا قافله پول ؟ کدام ؟ بیدرنگ کنار رفتند ، ابوذر همچون مجسمه خون آلود و شکسته ای در مرکز دایره ای از جمعیتی که هراسان به اسیر تنهای خویش می نگرند ، به سختی کوشید تا برخیزد شعاع دایره وسیع تر شد برخاست خود را بر روی دو پای خویش نگاه داشت . جمعیت در هم فشرده تر شد . انگار به هم پناه می برند . اینجا است که زور و

ایمان می هراسد . او یک چهره است و اینها بی چهره ها ، بی شخصیت ، همه به یک رنگ سیه همه تنها اما همه بی هویت ، انبوهی از راس و در برابرشان یک انسان ، یک شخص ، کسی که ایمان به وی معنی و ماهیت داده است و آرمان و جهت و هجوم و قدرت شگفت ، معجزه آسا و شکست ناپذیری که شهادت به مرد عقیده ارزانی می کند .

به راه افتاد ، خود را به کنار زمزم کشاند و جراهتهایش را شست ، خونهایش را پاک کرد و فردا نیز به صحنه بازگشت و باز تا دم مرگ رفت و عباس سر رسید و معرفی اش کرد که وی از غفار است و باز فردا ....

تا پیغمبر ، این بار نه دیگر به رعایت جان ابوذر ، که به فرمان این شورشی بی آرام را از این شهر و خفقان و خطر دور کرد و به دعوت غفار مامورش کرد .

ابوذر خانواده اش و اندک اندک تمام قبیله اش را به اسلام آورد . وی در غفار بود که مسلمانان دورانهای سخت مبارزه را در مکه می گذرانند و به مهاجرت دست زدند و در مدینه از مرحله فردسازی به مرحله بنیاد نظام اجتماعی رسیدند و در نتیجه جنگها آغاز می شود .

در این جا است که ابوذر احساس می کند باید در صحنه باشد ، به مدینه می اید و در آنجا ، چون جایی و کاری ندارد در مسجد پیامبر که آن ایام خانه مردم بوده است خانه می کند و در شمار اصحاب صفه ، صفه نشین می شود و زندگی کردن را فدای عقیده می کند و در خدمت نهضت و در صلح به اندیشه و دانش و نیایش و در جنگ و جنگ !

اسلام به رهبری پیامبر تمام نیازهای انسانی و آرزوهای اجتماعی ابوذر را اشباع می کند . اسلام براساس توحید ، مبارزه ای را گشوده است که در این صف : خدا و برابری است ، دین و نان ، عشق و قدرت و در صف دیگر : طاغوت و تبعب=یض ، کفر و گرسنگی ، مذهبی لازمه اش ضعف و ذلت . اسلام برای نخستین بار به افسانه ستمکاران غارتگر که شعار یا خدایا خرم را ایمان مردم کرده بودند تا خدا را برای مردم و خرما رای برای خود تقسیم کنند و فقر را تقدس الهی بخشند ، پایان داد و در این بینش ضد انسانی ، انقلابی راستین پدید آورد و گفت : فقر کفر است ، هر که معاش ندارد ، معاد ندراد ، فضل خدا ، مغانم کثیر ، خیر و معروف زندگی مادی است و نان زیر بنای خدا پرستی و فقر و ذلت و ضعف و با این همه دین

و معنویت و تقوی ، در یک جامعه دروغ است ! و این است که پیامبر ابوذر ، یک پیامبر مسلح است زیرا توحید او یک فلسفه ذهنی و روحی و فردی نیست ، پشتوانه تفکیک ناپذیر وحدت نژادی و وحدت طبقاتی است و قسط (هر کس به اندازه سهمش و حقش) – که رو بنای جبری توحید است – تنها با کلمه تحقق نمی یابد ، پیام باید با شمشیر هم پیمان گردد .

و این است که ابوذر نیز زندگی مادی فردی را رها می کند و پارسایی انقلابی را که زهد اسلامی است و زهد علی – و نه زهد صوفیانه مسیح و بودا – پیشه می کند تا برای مردم زندگی مادی و برابری اقتصادی فراهم آرد ، چه ، کسی که با گرسنگی دیگران می جنگد باید گرسنگی خود را بپذیرد و کسی می تواند به جامعه اش آزادی دهد که از آزادی خود بگذرد . این چنین بود که این دین انقلابی ، این ((هم خدا ، هم نان)) دین نه ضعف و رهبانیت و محرومیت و بیگانگی با طبیعت و آخرت زندگی انسان در طبیعت ، که دین خدایی کردن انسان در طبیعت ، خلافت الهی آدمی در جهان مادی ! رهبرانش و درصدر همه ، پیامبرش همه در مسجد ، خانه خدا – مردم زندگی می کردند ! محمد ، علی و اصحاب صفه : سلمان ها و ابوذر ها ..... !

و ابوذر خود را بر سکوی سقف دار گوشه مسجد ، در اوج توفیق می یافت . وی یکی از صمیمی ترین دوستان پیامبر شده بود . هرگاه در جمعی نبود از او می پرسید ، هرگاه بود در سخن گفتن به او رو می کرد . در غزوه تبوک که سپاه سختی به رهبری پیامبر باید از صحرای سوزان شمال می گذشت و به مرز روم می رسید . ابوذر عق افتاد ، شتر لاغرش درماند ، آن را در زیر باران آتش رها کرد و تنها به راه افتاد ! در گوشه ای آب یافت از آن برگرفت تا به دوستش که او نیز بی شک از عطش در چنین صحرایی رنج می برد ، برساند . پیامبر و مجاهدان دیدند از عمق صحرای آتش ، ابهامی پیش می آید.

اندک اندک احساس کردند که یک انسان است ! کیست ؟ پیاده و در چنین کویر گدازانی تنها ؟ پیامبر با شوقی سرشار از آرزو فریاد زد : ای کاش ابوذر باشد ! ساعاتی گذشت ، ابوذر بود به مجاهدان که رسید از عطش و کوفتگی افتاد :

آب همراه داری تشنه ای ابوذر ؟

گفتم در چنین صحرایی و چنین خورشیدی ، شما .....

خدا بیامرزد ابوذر را ، تنها راه می رود ، تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود !

این روزها گذشت و پیامبر رفت ! ناگهان بادهایی که به بند کشیده شده بودند از همه سو رها شدند . و علی ، تجسم روح این انقلاب ، خانه نشین شد . به نشانه آنکه عدالت از دین باز جدا می شود و به نشانه اینکه توده باز باید از صحنه کنار رود و مذهب باز در انحصار خواص روحانیت و اشرافیت و حاکمیت قرار گیرد و این است که علی و در پیرامونش ، ابوذر ، مردی از صحرا ، بلال ، بیگانه ای بی کس و کار که برده ای حبشی بود و سلمان مردی عجمی که برده ای آزاد شده بود ، صهیب غریبی آمده از یونان و عمار دو رگه ای از مادر کنیزی سیاه و از پدر عربی از جنوب ، میثم تهیدستی خرما فروش ..... که نزدیکان عزیز رهبر انقلاب اسلامی بودند ، از صحنه کنار رفتند و اصحاب کبار : عبدالرحمن عوف سعد بن ابی وقاص ، خالد بن ولید ، طلحه و زبیر و ابوبکر و عمر و عثمان که همه از اشرافیت جاهلی در نظام جاهلیت برخوردار بودند ، رهبری نهضت را به دست گرفتند و بر جامعه تسلط یافتند و یک گروه بسته سیاسی را به وجود آوردند .

این گرایش شدید و ناگهانی اسلام ، به سمت راست ، که با یک شبه کودتای انتخاباتی در سقیفه آغاز شد در عصر ابوبکر تنها جنبه سیاسی داشت و در زمان عمر وجهه اقتصادی خود را با طبقه بندی مسلمانان از نظر دریافت حقوق دولتی شان نشان داد و حتی زنان پیغمبر را در دو اشل قرار دادند ، آزاد و کنیز ! که زنان آزاد پیغمبر اعتراض کردند و امتیاز را نپذیرفتند . اما در رژیم عثمان ، این گرایش به نقطه اوج خود رسید و جامعه طبقاتی شد و اشرافیت حاکمیت مطلق گرفت و فتوحات اسلام در شرق و غرب که منابع اقتصادی ، غنائم جنگی و نیز پست های سیاسی و اداری بی شماری را از ماوراالنهر ایران تا شمال افریقا در اختیار رژیم مدینه قرار می داد ، اصحاب پیامبر و مجاهدان و مهاجران و انصار را از صورت پارتیزان های انقلابی عقیدتی به شکل سیاستمداران و رجال قدرت و ثروت درآورد و از آنها که غالبا پارسیان فقیر و متعهد و مبارزی بودند ، یک طبقه حاکم به وجود آورد و سیل غنائمی که به شکل غنیمت جنگ ، زکات و جزیه از میلیونها مسلمان و کافر به مدینه فقیر سرازیر می شد ،

یک طبقه بورژوازی جدید تشکیل داد که نه تنها مدینه اسلام و امت مسلمانان و مجاهدان غزوات بدر و احد را ، که محتوی اسلام و جهت اجتماعی و در نتیجه بینش مذهبی را عوض کرد و اسلام را از صورت یک ایدئولوژی انقلابی به صورت یک دین دولتی تغییر داد و این منحنی که از سقیفه به دست راست منحرف شد کمتر از یک ربع قرن (همان ربع قرنی که علی خانه نشین بود . جبر سیاست او را واداشته بود تا در این سالها که تاریخ اسلام تکوین می یافت ، در ینبع کشاورزی کند و یا در خانه اش به تدوین قرآن بپردازد – که بر آن نیز بیمناک شده بود) این منحنی به نقطه ای رسید که چهره های نماینده سیاست و فکر اسلام ، معاویه بود که استقلال داشت و مروان حکم که تبعید شده پیامبر بود کعب الاحبار روحانی یهود که تازگی به اسلام آمده بود و روحانی اسلام شده بود و خلیفه پیغمبر – عثمان – تفسیر قرآن را از او می پرسید و تفسیر علی و ابوذر را نادرست می شمرد !

عثمان برای توجیه نظام سیاسی و اقتصاید جدیدش که نسخه بدلی از نظام حکومت خسرو ایران و قیصر روم بود ، تلاشی ریاکارانه هم نمی کرد ، شاید به این علت که در آن ایام چنین کاری موثر هم نبود زیرا هم مردم به چشم دیده بودند که رژیم حکومت اسلامی چگونه است و هم کار عثمان وقیح تر از آن بود که بتوانند توجیه شبه اسلامی کنند .

عثمان مبتکر فهرستی از بدعتهایی است که برای اولین بار در اسلام روی می دهد . برای اولین بار ، به عنوان رهبر ، کاخ نشین می شود و برای اولین بار گارد رسمی محافظ ترتیب می دهد و برای اولین بار حاشیه نشین خاص پیدا می کند و برای اولین بار حاجب دارد و برای اولین بار رابطه توده عادی مردم با خلیفه ، واسطه پیدا می کند و برای اولین بار بیت المال در اختیار خلیفه قرار می گیرد و کلید دار بیت المال به مسجد می آید و به مردم که صاحب بیت المال اند اعلام می کند که چون خلیفه دخالت می کند ، من کلید را به خودتان پس می دهم و استعفا می کنم ، خود دانید و برای اولین بار زندانی سیاسی پیدا می شود و برای اولین بار مسلمانی به خاطر حمله به روش خلیفه یا عمالش تحت تعقیب قرار می گیرد ، برای اولین بار تبعید سیاسی روی می دهد ، برای اولین بار انسانی به وسیله حکومت شکنجه می شود (عبداله بن مسعود) ، بای اولین بار قرآن وسیله عوامفریبی سیاسی قرار می گیرد ، برای اولین بار حکام دستشان بر سرنوشت مردم باز می شود و از مسئولیت قانونی و اسلامی مبری می شوند

، بای اولین بار ، پیوند قوم و خویشی نردبان ترقی سیاسی اجتماعی می گردد و برای اولین بار پست های بزرگ انحصاری می شود و به اعضاء باند سیاسی وابسته به خلیفه اختصاص می یابد و برای احراز مقام ، ضابطه اسلام و تقوا ، جای خود را به قرابت و سیاست می دهد و برای اولین بار استثمار طبقاتی ، تضاد و تبعیض ، سرمایه داری (کنز) و اشرافیت جاهلی و روح قبایلی و ملاکهای شیوخیت و ثروت و نژاد و تبار و شخصیت پرستی و قبیله گرایی ، بر اخوت اسلامی و ارزشهای معنوی و برابری اجتماعی ، امتیاز های اقتصادی و حقوقی بر تقوی و سابقه جهاد و قرابت با پیغمبر و علم قرآن و لیاقت فردی چیره می شود و روح حکومت (ریاست) بر امامت (رهبری) و نظام محافظه کاری بر حرکت انقلابی و انحصار طلبی دینی و انسانی و اقتصادی و سیاسی بر مردم گرایی برابرانه و آزاد اسلامی که در ان یک فرد گمنام ، حتی در سرنوشت سیاسی جامعه به همان اندازه مسئولیت داشت و حق دخالت ، که شخص خلیفه و در همان ردیف بود که اصحاب بزرگ ، و به طور کلی مصلحت بازی بر حقیقت پرستی و سیاست بر مبارزه و شعائر اسلامی بر حقایق اسلامی و اصحاب کبار بر مومنین و طبقه بر امت و درالخلافه بر مسجد و اشرافیت قبایلی بر شرافت انسانی و جاهلیت قدیم بر انقلاب جدید و بدعت بر سنت و خلاصه اهل بیت ابوسفیان بر اهل بیت محمد پیروز شد و در نتیجه ، علی خلع سلاح شد ! و ابوذر !

که شکست علی را در انتخاب ابوبکر و انتصاب عمر غمگینانه تحمل کرد ، اکنون که همه چیز دگرگون شده است و زور و زر و تزویر در جامعه سپید خلافت پیغمبر و در پس نقاب زیبای توحید بر مردم ، که همواره قربانی این تثلیث شوم بوده اند باز امده است ، دیگر نمی تواند ساکت بماند . ارزش کار ابوذر تنها در این نیست که در برابر باطل ، از حق دفاع کرد و در برابر کفر از دین و در برابر غاصب از حق و صاحب و بالاخره در برابر انحراف از راستی ، بلکه آنچه چهره او را در میان همه چهره های انقلابی و مجاهد برجستگی ویژه می دهد ، جهتگیری دقیق و درستی است که در مبارزه انتخاب کرد . این است که وی با ارزیابی درست ، علت العلل همه انحرافها را یافت و اینکه نشان داد این کفر ، این حق و انحراف چیست ؟ و از چیست ؟ در مبارزه اش بر اصول کلی و اصطلاحات مبهم و شعارهای فرعی و مسائل ذهنی و نیازها و دردها و هدفهای ایده آلیستی ، خیال پرستانه ، فیلسوفانه ، علمایی ، اخلاقی ،

کلامی ، جدلی ، روبنایی ، انحرافی و حساسیتهای روشنفکرانه ذهنی و احساسی حکم و عرفا و فقها و متکلمان – که بعدها همه کشاکشها و مبارزه ها در جامعه اسلامی به این زمینه ها کشیده شد تا دو شعار اصلی امامت و عدالت از افکار رخت بربندد – تکیه نکرد ، معلول را به جای علت نگرفت نشان داد که از کجا باید آغاز کرد و معلوم کرد که لبه تیز مبارزه را باید متوجه کجا نمود و اموخت که درگیریهای انحرافی و عوضی گرفتن ها و فرعی گرفتن ها تا کجا مبارزه با دشمن را دقیقا به همان صحنه هایی می کشاند که دشمن می خواهد و چنان می کند که اگر پیروزی هم به دست آید ، دردی دوا نمی شود و دشمن ضرری نمی بیند . وی خط اصلی مبارزه اش را مبارزه با تبعیض طبقاتی برای استقرار عدالت تعیین کرد . و چون این دو شعار نیز چنان وسیع است که خلیفه نیز می تواند آن را اعلام کند و به وسیله دستگاههای تبلیغاتی خلافت ، یعنی منبرها و محرابها و عمال تبلیغاتی اسلام رسمی حاکم ، محدثان و مبلغان و عاظ و مفسران و فقها و حکما ... چنان توجیه و تاویل شود که از اثر بیفتد (چنان که در تشیع صفوی ، امامت و عدالت و عاشورا و شهادت و غضب و ولایت و اعتقاد به منجی موعود ..... چنین شد و پوسته اش ماند و خیلی هم رنگ و رونق زده و مغزش خالی شد و از زهر پر شد و داروی خواب و خرافه) . این بود که ابوذر به عنوان درسی نیز به آنها که چون او می کوشند اسلامشان ((اسلام علی وار محمد)) باشد به قرآن بازگشت و شعارش را از او گرفت :

والذین یکنزون الذهب و الفضه و لاینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم . یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون*

---

* سوره توبه ایات 34-35

((کسانی را که طلا و نقره گنج می نهند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند به عذابی دردآور مژده ده ، روزی که در آتش دوزخ تفتیده شوند و بدانها پیشانیها و پهلوها و پشتهایشان داغ شود . این است آنچه برای خودتان اندوختید ، پس بچشید آنچه را می اندوختید .))

کنز ، معرب کلمه فارسی گنج است که مصدر شده است ، یعنی سرمایه اندوزی . طلا و نقره مظهر سرمایه داری است . انفاق از نفق به معنی حفره است که به باب افعال که رفته ، ضد و

مخالفت معنی اولیه اش را معنی می دهد ، یعنی رفع و نفی حفره ، و پیداست که اینجا مقصود حفره ای است که در جامعه بر اثر سرمایه داری کنز و استثمار اقتصادی به وجود می آید و مقصود حفره طبقاتی است و ناهمواری و ناهمانندی طبیعی سطح زندگی اجتماعی . و سبیل الله در زبان اسلام نه مسلمانان مقصود سبیل الناس است ، چه در همه آیاتی که از مسائل اجتماعی سخن می گوید و از صف بندی اجتماعی (نه اعتقادی) الله و الناس به جای هم می نشینند . خدای اسلام نذر و قربانی و دود و کندر و بخور سوزی و .... خاص خود ندارد ، آنچه خاص مردم است و برای جامعه (در برابر فرد) ، خاص خدا می شود و برای خدا .

ان تقرضوا الله تقرضا حسنا* یعنی اگر به مردم قرض الحسنه دهید سبیل الله ، مال الله ، بیت الله ، حکم الله ، یدالله ،لله ، الی الله ، ..... همه ، تحقق عینی اش در جامعه راه مردم است ، مال مردم است ، خانه مردم است (ان اول بیت وضع للناس للذی ببکه مبارکا = کعبه)** و حوکمت مردم است و دست مردم است و برای مردم است و به سوی مردم است ..... چه ، مردم خانواده خداوندند و آنها که اینگونه نمی فهمند و بایشان دشوار است که چنین نظری را باور کنند تحت تاثیر جهان بینی الهی و شکل توصیفی اند که ادیان دیگر از خدای خود ارائه داده اند .

---

* سوره تغابن آیه 17

** سوره آل عمران آیه 96

مبارزه آغاز می شود

ابوذر در مقام صحابی نزدیک و صمیمی پیغمبر و با جوازی که شخص پیغمبر به او داده بود : به عنوان ، کسی که چندان علم اندوخت که سینه اش از آن لبریز شد و اسمان کبود سایه نیفکنده و زمین تیره در برنگرفته ، مردی را راست سخن تر از ابوذر و شرم و پارسایی ابوذر ، همچون عیسی بن مریم است و ابوذر در آسمانها از زمین نانم آورتر است ! ابوذر بر روی این زمین و در این جامعه تنها راه می رود و تنها می میرد و در صحرای قیامت که گورستانها بر

می شورند و کالبدها گروه گروه برمی خیزند ، ابوذر ، تنها از گوشه صحرا مبعوث می شود و به صحنه می آید !

در مسجد می نشست و پشت سر هم آیاتی را که عملا متروک شده بود و مسائلی را از قرآن یا سیره پیغمبر که دیگر طرح نمی شد و طرحش اشکالاتی به وجود می آورد و دردسرهایی ! بر مردم می خواند . بحث روز در عصر عثمان – تدوین قرآن و تنظیم قرآن و تصحیح نسخ خطی قرآن و تهیه یک نسخه تصحیح شده اصلی از قرآن و بحثهای پایان ناپذیر قرائت و تجوید و تقطیع و اعراب گذاری و نقطه گذاری و تلاوت و قرائت بود ، و کشمکشها و جدالها و حساسیت ها و مخالفتها و موافقتها و .... و ابوذر ، بحث کنز را از قرآن پیش کشیده بود و دمادم آیه کنز را می خواند و آیه ماقبلش را که :

ان کثیرا من الاحبار و الرهبان لیاکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله . *

((اکثریت روحانیان و رهبران مذهب یهود و مسیحیت ، اموال مردم را به ناحق می خورند و خلق را از راه خدا باز می دارند : یعنی عامل رکود و انحراف و گمراهی اند))

و این جبهه گیری موجب آشوب می شد . خلیفه ، خود به جمع و تدوین قرآن مشغول بود و معتقدان به قرآن از او سپاسگذار بودند و یاد قرآن موجب یاد خیر از خلیفه می شد و قرآن ابوذر بدبینی و خشم و انتقاد و تحریک و حمله و محکومیت خلیفه را نتیجه می داد ، به طوری که صدای دستگاه خلافت بلند شد که : ابوذر! مگر قران فقط همین آیه مالی مردم خوردن روحانیون را دارد و همین آیه کنز را ؟

* سوره توبه آیه 34

و ابوذر می دانست که هر عصری دردی دارد و هر نسلی شعاری و آنکه قرآن را ، نه یک شی متبرک که نور هدایت می داند ، باید بر آیات روز تکیه کند و ابوذر پاسخ داد : شگفتا ! خلیفه مرا از خواندن قرآن منع می کند ؟ و دنباله این آیه که آیه روز بود چه اکنون دیگر وحی ، توحید اعتقادی ، بت پرستی ، قیامت ، بقای روح و نبوت محمد ، مساله نیست ، مسئله تضاد

و تبعیض طبقاتی است حکایت از رفتار پیغمبر و نق گفتار پیغمبر و آن هم باز با تکیه بر آنچه در جامعه مطرح است .

ماهها می گذشت و از خانه رسول خدا دودی بلند نمی شد . غذای غالب در خانواده رسول خدا آب بود و خرما . نیمی از خانه پیغمبر از ماسه نرم فرش بود . او خود را در گرسنگس می آزمود و غالبا سنگ بر شکم می بست تا بتواند گزندگی جوع را تحمل کند . لباسش و خوراکش و خانه اش ، ما صفه نشینان مسجد را تسلیت می داد ، بی خانمان بودیم و غالبا گرسنه و هر شب دسته ای از ما با او غذا می خوردیم و او هر گاه غذایی پختنی در خانه داشت ما را میهمان می کرد و این غذا سبوس بود ، خمیر پخته ای از آرد جو و خرم !

هیچ مالی اندوخته نمی شود مگر آنکه بر صاحبش آتش می گردد . رسول خدا همسرانش را سختی و گرسنگی بارها می نالیدند و شکایت داشتند و او با آنان عهد کرد که یا دنیا را بخواهید و طلاق را و یا مرا و فقر را .

رسول خدا ، تنها دختر محبوبش ، کار می کرد و گرسنگی می برد و تقاضای علی و دخترش را که محبوبترین خلق خدا در نظرش بودند برای دادن خدمتکاری نپذیرفت و بر فقر زهرا گریست اما به او دیناری کمک نکرد ......

و پیداست که بی درنگ در اندیشه ها سوال و سوال و سوال که : پس چرا خلیفه عثمان خز می پوشد ؟ از لطیف ترین خوراکها ، سفره های رنگین در دارالخلافه می افکند ؟ پس چرا عبدالرحمن عوف که رئیس شورای انتخاب خلیفه بود و عثمان را خلیفه کرد میراثش را که بر هم انباشته اند میان خلیفه که بر منبر بود و مردم که نشسته بودند حائل شده بود و شمشهای طلایش را برای تقسیم ارث با تبر می شکستند ؟ پس چرا زبیر که عضو شورای خلافت بود هزار برده دارد که برایش کار می کنند و مزدشان را روزانه به او می دهند ؟ پس چرا معاویه ، خویشاوند و استاندار خلیفه در شام ، کاخ سبز می سازد ؟ اطرافیانش را و متملقان و شاعران و علما و اصحابی را که تاییدش می کنند بخششهای افسانه ای می کند و چرا عثمان ، که تعهد کرد بر کتا بخدا و سنت رسول و رویه شیخین رود و تنها بر سنت قیصر و خسرو می رود ؟ پس چرا ؟ پس چرا ؟

روز به روز اشرافیت و استثمار و بریز و بپاش و فقر و فاصله و حفره های اجتماعی و طبقاتی بیشتر می شد و تبلیغات ابوذر دامنه بیشتر می گرفت و محرومان و استثمارشدگان را بیشتر برمی آشفت و گرسنگان از ابوذر می آموختند که فقرشان مشیت الهی و نوشته پیشانی و حکم قضا و قدر نیست ، معلول ((کنز)) است و بس !

چه باید کرد ؟

با ابوذر پارسا هیچ کار !

او نه ((دارد)) ، تا تهدیدش کنند که ((می گیریم!))

نه ((می خواهد)) تا تطمیعش که : ((می دهیم !))

و همسرش ، ام ذر ، وی نیز یکی از اصحاب پیامبر است و شوی خویش را در تحمل سختی و پارسایی و فقری که یک انسان مبارز و مسئول باید تحمل کند ، یاری می کند .

چه آ در آن ایام که اسلام بود ، زن هنوز ضعیفه نشده بود !

خطر از اعماق مدینه دندان می نمود . محرومانی که در برابر چهره های مقدس مهاجران و اصحاب کبار پیغمبر که اکنون حاکم اند ، تمکین کرده بودند و رنج خود و انحراف آنها را تحمل می نمودند ، گستاخ شده بودند . عثمان خطر را احساس کرد . چه کند ؟ مدینه هنوز خاطره پیغمبر را دارد و مردم ابوذر را می شناسند . او را به شام تبعید کرد ، نزد معاویه ، مردم شام اسلام را از آغاز با بنی امیه شناخته اند ، دست معاویه بر ابوذر بازتر است . در شام معاویه به تقلید رومیان زندگی اشرافی تر از عثمان ساخته بود و تبعیض و ناپاکی و ظلم و نقض نظام اسلام صریحتر و گستاخانه تر بود . در این ایام بود که به کمک معماران رومی و ایرانی معاویه ((کاخ سبز)) خود را می ساخت و این نخستین کاخ سلطنتی بود و مجلل و زیبا و معاویه چنان به آنجا دلبسته بود که غالبا بر سر کارگران و معماران خود حضور می یافت و ابوذر نیز هر روز سر می رسید و فریاد می زد :

ای معاویه : اگر این کاخ را از پول خود می سازی اسراف است ، و اگر از پول مردم است خیانت !

و او که سیاستمداری پخته و بردبار بود ، تحمل می کرد و می اندیشید تا راه حلی بیابد .

روزی او را به خانه اش دعوت کرد . حرمت و محبت را از حد گذراند و ابوذر از چهره خشمگین و لحن عصبانی خود اندکی نکاست ، تا کار به تهدید کشید که :

((ابوذر ، اگر یکی از اصحاب پیغمبر را بی اجازه عثمان می کشتم تو بودی ، اما در مرگ تو باید از عثمان اجازه بگیرم . ابوذر این کار میان من و تو جدایی می افکند ، تو فقرا و مردم پست را بر ما می شورانی))

و ابوذر در پاسخش :

((بر سنت رسول خدا رفتار کن تا به تو کاری نداشته باشم . وگرنه اگر از زندگیم یک نفس بیشتر نمانده باشد ، آن یک نفس را بر نقل حدیثی از پیغمبر برخواهم آورد)) !

تبلیغات ابوذر دامن گرفت . مردم شام که اسلام را نیز رژیمی رومی که بر آنها حاکم بود تصور می کردند ، اندک اندک چهره راستین اسلام را می یافتند . غوغای عدالت و آزادی در کنار ایمان دینی ، در دلها ، برانگیخته می شد و محرومان که فقر و محرومیت را با دین توجیه می کردند برای اولین بار از ابوذر می آموختند که :

هر گاه فقر از دری وارد می شود ، دین از در دیگر بیرون می رود !

مسجد هنوز خانه خدا ، مردم و ابوذرها بود و پایگاه مبارزه ، و معاویه بر آن دستی نداشت . پس از مرگ علی بود که مسجدها از خدا و خانواده خدا – مردم – خالی شد و پایگاه خلیفه شد و دامگاه ملای خلیفه ! محرومان با اشتیاق و امید گردش حلقه می زدند و او ((حقیقتی)) را که با حق توام بود و اسلامی را که با عدالت نیز همراه ، و خدایی را که در اندیشه نان نیز بود ، به مردم می آموخت و به جای تخدیر ، تحریک می کرد و کاخ سبز را ، ناتمام به ویرانی تهدید می نمود . معاویه ، او را به جهاد قبرس فرستاد ، اگر فتح شد که افتخاری و توفیقی برای

معاویه و وجهه ای که ((عزت اسلام است !)) و اگر ابوذر کشته شد که از آسیبش آسوده شده است ، بی آنکه دستش به خون او آلوده گردد* . اما ابوذر سالم بازگشت و بیدرنگ از جبهه به مسجد رفت و کارش را آغاز کرد ! معاویه ابوذر را می شناخت که تا کجا به آزادی بردگان و سیری گرسنگان می اندیشد . غلامی را مامور کرد که این کیسه زر را به ابوذر بده و اگر توانستی به او بدهی ، آزادی ! . غلام نزد ابوذر رفت ، ابوذر ابا کرد و غلام اصرار و زاری و التماس و پاسخ ابوذر تنها : نه ! بالاخره گفت : ای ابوذر خدا تو را بیامرزد ، این پول را بگیر که آزادی من در دادن این پول به تو است و ابوذر بیدرنگ : آری ، ولی اسارت من نیز در گرفتن این پول از تو است ** . هیچ حیله ای بر این مرد لجوج و گستاخ و پارسا و آگاه کارگر نبود ، تنها زور ماند . به عثمان نوشت : اگر به شام محتاجی ابوذر را از اینجا بردار ، که عقده ها ورم کرده است و زخمها سر باز می کند و انفجار نزدیک است .

عثمان دستور داد او را به مدینه بفرست .

او را بر شتری با پالان چوبی سوار کردند و چند برده وحشی را بر او گماشتند تا به مدینه اش باز آورند ، معاویه دستور داده بود که در میان راه از شام تا مدینه هیچ جا فرود نیاید ! سوار به مدینه نزدیک می شد ، خسته و مجروح ، در کنار شهر ، بر روی کوه سلع ، علی را دید و در کنارش عثمان و چند تن دیگر ، از دور فریاد برآورد :

((مدینه را به شورشی بزرگ و بی پایان مژده باد !))

---

* و در این رژیم است که شیعه فتوا داد : جهاد ، بی رهبری امام راستین و به حق ، تعطیل .

** مقایسه شود با صص 168-169 .

خلیفه فرمان داد که هیچ کس از ابوذر فتوا نگیرد ، اما فتواهای ابوذر پشت سر هم صادر می شد . آنچه در شام دیده بود او را برآشفته تر کرده بود و گستاخ تر . عبدالرحمن عوف ، رئیس

شورای خلافت عمر مرد و میراثش را که انبوهی طلا و نقره بود در برابر عثمان توده کردند . ابوذر شنید که عثمان گفته است : خدا آمرزیده است عبدالرحمن را که خوب زندگی کرد و چون مرد این همهم ثروت از خود به جای گذاشت !

ابوذر آشفته و شعله ور ، تنها به سوی خانه عثمان تاخت ، در راه استخوان شتری را یافت و آن را برگرفت و حمله برد . بر سر عثمان فریاد زد : تو به مردی که مرده است و این همه زر و سیم را از خود به جای گذاشته است می گویی خدا او را آمرزیده است ؟

عثمان به نرمی گفت : ابوذر مگر کسی که زکاتش را داده باشد ، دیگر حقی بر گردنش هست ؟ ابوذر آیه کنز را خواند و گفت در اینجا سخن از زکات نیست ، سخن از هر کسی است که زر و سیم اندوخته و در راه خدا انفاق نمی کند .

کعب الاحبار – روحانی سابق یهودی – در کنار عثمان نشسته بود ، گفت : این آیه مربوط به اهل کتاب است (یهود و مسیحیت) ، به مسلمین مربوط نیست .

ابوذر بر سرش فریاد زد که : یهودی زاده ! تو می خواهی دین ما را به ما بیاموزی ؟ مادرت به عزایت بنشیند ! عثمان گفت : اگر مردی زکاتش را داده باشد و قصری بسازد یک خشتش طلا و یک خشتش از نقره بر او حرجی نیست و سپس به کعب رو کرد و نظر او را خواست و کعب نظر داد : که بله قربان چنین است ! و ابوذر بر او یورش برد ، کعب از ترس پشت سر عثمان پنهان شد و خود را در پناه خلیفه قرار داد . صحنه کامل است ! صحنه نمایش تمامی تاریخ ! در یک سو زر و زور و مذهب حاکم ، در چهره عبدالرحمن و عثمان و کعب الاحبار و چه دقیق ! اصل زر ! زور حامی اش و مذهب در پناه زور ، توجیه کننده اش . و در برابر ، ابوذر ، قربانی استثمار و استبداد و استحمار ، مظهر مذهب محکوم تاریخ و طبقه مظلوم تاریخ ، خدا و مردم !

ابوذر تنها ، خلع سلاح شده ، مظلوم ، با این همه ، مسئول و مهاجم ، کعب را در پناهگاه زور گرفت و استخوان شتر را چنان بر سرش کوفت که خون جاری شد .

عثمان گفت : چقدر آزارت به ما زیاد شد ابوذر ، از پیش ما برو .

ابوذر پرسید : من از دیدار تو بیزارم ، کجا بروم ؟

به ربذه !

مروان حکم ، تبعیدی پیغمبر ، مامور تبعید ابوذر شد . علی از ماجرا آگاه شد ، نالید .، حسن و حسین و عقیل را برداشت و به بدرقه اش آمد . مروان ، علی را جلو گرفت که : خلیفه بدرقه ابوذر را ممنوع کرده است . علی با تازیانه او را رد کرد و همراه ابوذر تا ربذه رفت . ربذه صحرای سوزانی ، بی آب آبادی . بر سر راه حجاج ، که در غیر موسم حج خلوت می شد و خاموش . در آنجا خیمه پاره اش را زد و چند بزری که داشت زندگی او را تضمین می کرد .

ماهها گذشت . فقر بیشتر می شد و گرسنگی گستاختر . بزهایش یکایک مردند و او و خانواده اش در تنهایی صحرا با مرگ رویاروی شدند .

دخترش مرد صبر کرد ، و در راه خدا حساب کرد ، چندی بعد گرگ گرسنگی به پسرش حمله برد . احساس مسئولیت کرد . به مدینه آمد و از عثمان حقوقش را که قطع کرده بودند مطالبه کرد .

عثمان پاسخش را نداد دست خالی برگشت . جنازه پسرش سرد شده بود . او را با دستهای خود دفن کرد .

ابوذر و ام ذر تنها ماندند .

فقر و گرسنگی و فرتوتی ابوذر را ، به تن ، سخت ضعیف کرده بود . روزی احساس کرد دیگر آخرین رمقش را از دست داده است .

گرسنگش آزارش می داد . به ام ذر گفت برخیز تا در این صحرا بگردیم و دانه های علفی بیابیم تا اندکی گرسنگی خویش را فرو نشانیم . زن و مرد در پیرامون خیمه تا دوردستها به جستجو گشتند و چیزی نیافتند . در بازگشت ، ابوذر دیگر توان را از دست داد .آثار مرگ در چهره اش نمودار شده بود .

ام ذر آن را خواند و سراسیمه پرسید :

تو را چه می شود ابوذر ؟

فراق نزدیک شد ! جنازه مرا بر سر راه بگذار و از رهگذران بخواه تا تو را در دفن من کمک کنند .

حاجیان رفته اند و رهگذری نیست .

چرا ! برخیز و بر روی تپه برو ، کسانی بر مرگ من خواهند آمد . ام ذر از فراز تپه سه سوار را دید که در دور دست می رانند علامت داد ، نزدیک شدند .

خدا بیامرزد شما را ، مردی اینجا می میرد در دفن او به من کمک کنید و از خدا مزد بگیرید !

او کیست ؟

ابوذر

یار پیغمبر ؟

آری

پدر و مادرمان به فدات ای ابوذر !

بر سرش حاضر شدند . هنوز زنده بود . از آنها خواست : هر کدام قاصد دولت ، جاسوس و یا نظامی هستید مرا دفن نکنید . اگر پارچه ای من یا زنم می داشتیم برای کفنم نیازی نبود .

تنها جوانی از انصار شغل آزاد داشت گفت : این پارچه را از دسترشت مادرم همراه دارم ، ابوذر او را دعا کرد و گفت با همان مرا کفن کن .

خیالش آسوده شد ، همه چیز پایان گرفته بود ، چشمهایش را بست و دیگر نگشود . رهگذران ، در زیر شنهای داغ ربذه به خاکش سپردند . جوان انصاری بر سر گورش ایستاده زیر لب زمزمه کرد :

راست گفت رسول خدا ،

((تنها راه می رود

تنها می میرد ،

و تنها برانگیخته می شود)) .

یک بار دیگر ابوذر

دو سال پیش ((یک بار دیگر ، ابوذر)) را رضا دانشور ، داریوش ارجمند و ایرج صغیری – دانشجویان دانشکده ادبیات مشهد – در تالار دانشگاه به روی صحنه آوردند .

فرم هنری ، محتوای فکری و پذیرش ((روشنفکران)) فوق العاده بود .

و امسال ، همین نمایشنامه با کارگردانی و اجرای ایرج صغیری و همکاری گروه هنری حسینیه ارشاد در تالار حسینیه بر عموم عرضه شد . پذیرش مردم شورانگیز بود .

این واقعه ، در متن مذهب ، هنر ، جامعه و در رابطه گسسته روشنفکر و مردم ، عنوان یک فصل بود .

فصلی که صد سال دیر آغاز شد .

مذهب ما ، پس از آنکه جامه کهنه تعزیه و شبیه را دور افکند ، با هنر بزرگ نمایش می گسلد – آنچنان که روح مذهبی رایج این دو را با هم مغایر می یابد – در ((یک بار دیگر ، ابوذر)) یک بار دیگر ، این جامه را زیبا و نو به تن می کند و به صحنه پا می گذارد .

هنر در شیوه جدید و با امکانات جدید و در سطح ارزشهای جهانی هنر ، به سراغ مذهب می اید و با این همگام و همخون دیرین خویش علی رغم کوششهای ریشه دار و پیوسته ارتجاع و اربابش که این دو را از هم بیزار کرده بود و به هم بدبین دوباره آشنا می شود و آشتی می کند .

شعار استعماری مذهب برای عوام و لامذهبی برای خواص ! و دیوار بسته میان بازاری و دانشگاهی در هم می ریزد و روشنفکر و مردم ، به دعوت ابوذر ، یکی می شوند و در صراط مستقیم ((اسلام ضد کنز)) یک شعار می یابند و یک جهت پیش می گیرند و مذهبی ها از ابوذر خودآگاهی طبقاتی می آموزند و روشنفکران از ابوذر خودآگاهی اعتقادی و بالاخره ، حسینیه ارشاد ، در طریق آرمان بزرگ خویش ، یعنی طرح مجدد مذهب در این عصر و استخدام همه امکانات این عصر در راه احیای روح و مکتب مذهبی و در اوج کمال آن : اسلام

، و در کمال خلوص اسلام : تشیع علوی ، گام بزرگی بر می گیرد و ابوذر را که چهره اسلام زنده و تشیع عدالتخواه و متعهد است ، یک بار دیگر ، بر پرده اندیشه و احساس این نسل ، نسل آگاه و تشنه و مسئول این عصر تصویر می کند .

این اثر را از اغاز تا انجام – هم فکر را و هم هنر را – دانشجویان خلق کرده اند ، بی تکیه بر دیگران و بی دیکته این و آن ! بی دخالت دست !

و این نیز موفقیتی بزرگ ، نشانه استقلال و نیل به آستانه بلوغ نسلی که می کوشد تا با روح ایمان خویش و بر پایه های فرهنگ و تاریخ و ارزشهای خویش بر پای خویش بایستد و به پای خویش برود .

و چه تصادف شورانگیزی ، تصادفی که از یک طرح و تامل و تصمیم ، معنی دارتر و موفقتر است و آن ، کسب همه این موفقیتها در تبعیدگاه ربذه ، در رسالت بزرگ ابوذر ، چهره ای که هم ایمان دیرین ما را حکایت می کند و هم آرمان زمان ما را ، هم فرهنگ ما است ، هم تاریخ ما ، هم عشق ما است و هم درد ما ....

و هم اسلام ما است و هم تشیع ما .... !

پیامبر اسلام گفت :

خدا رحمت کند ابوذر را ، تنها راه می رود و تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود !

کی ؟

در روز قامت

و نیز در قیام هر عصری و در میانه هر نسلی !

و اکنون یک بار دیگر ، ابوذر است ، که از میان همه چهره هایی که در این قبرستان بیکرانه تاریخ ، مدفون اند ، در زمان ما و در میان ما ((تنها برانگیخته می شود !))

دکتر علی شریعتی

یک بار دیگر ابوذر :

صحنه

صحنه ، صحنه مرگ ابوذر است ، تنهایی ربذه ، خورشید آتش ریز صحرا .

ابوذر ، پرو مته ما است ، پرومته ای نه در آسمان و نه در افسانه ، در زمین ، در تاریخ . نه یکی از خدایان ، بنده راستین خدا .

اما رسالتش رسالت پرومته است . ربودن ((آتش خدایی)) از دست خداوندان ظلمت و ظلم در زمین ، و بخشیدنش به انسان ، توده محروم ، قربانیان ظلم خلافت جور و ظلمت روحانیت جهل ، عثمان و کعب !

می گویند ، هر کسی ، در لحظه مرگ ، تمام زندگیش را در خاطرش زنده می کند و تمامی تائتر همین است .

ربذه است و ابوذر و مرگ . و ام ذر که ربذه را ترک می کند ، تا اصحابی را بر مرگ ابوذر گرد آورد ، و جز این آنچه می بیند ، نه در ربذه ، که در میان خاطره ابوذر می گذرد و در وجدان او ، در لحظه مرگ ، کشاکش میان ((جندب)) و ((ابوذر)) : وجود قدیمی تشنه و کنکاشگرش که از پرستش تغذیه می کند و وجود سیراب و رسیده اش که در تولد جدید یافته است .

و نبرد میان مذهب و مذهب : مذهب در بند کشنده و مذهب آزاد کننده ، مذهب بند و مذهب نور .

و شکنجه : ضربه های سه گانه تثلیث ، جوع و جهل و جوز : هر سه با یک چوب .

جنگ شرک و توحید .

و تلاش شرک : سیه ها ، بی چهره ها ، در تسلیم انسان ابوذر به تهدید و به زنجیر ، عبادت بت : بت تثلیث .

و تلاش انسان – ابوذر در نپیرفتن ، نفی ، عصیان ، آزادی ، فلاح !

و ابوذر ، قربانی شرک پیدا ، شر پنهان ، نه گفتن به کفر جاهلیت ، به دین خلافت ، وجدان آگاه و آزاد انسان مظلوم : مردم !

و ابوذر ، شهید ، شهادت : حضور در همه عصرها ، در همه نسل ها ، در همه جبهه ها

و بالاخره ، اتصال از هابیل تا ابوذر ، از ابوذر تا حسین ، از حسین تا .... آخر الزمان

از قابیل تا عثمان ، از عثمان تا یزید از یزید تا ....

آخر الزمان

دجله است و فرات ، از سرچشمه واحد ، که در بغداد به هم می پیوندند : شط العرب ، نامش : اسلام !

اما .... در نهایت ؟ دریا !

سخن همین است و بس

گروه هنری حسینیه ارشاد

یک بار دیگر ابوذر

(سخنرانی)

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامرا شدم*

امشب برای ملت ما ، که در طول 1300 سال تاریخ اسلام ، عشق علی و خاندان علی و راه علی را برگزیده است ، و نیز امشب برای روشنفکران مذهبی ، که می کوشند تا در این قرن و در این عصر علی رغم همه عوامل و شرایط نامساعد ، مذهب را و ایمان خویش را و این اندوخته سرشار انسانی و الهی را و این جهت و انتخابی را که در طول تاریخ ، به قیمت شهادتها و شکنجه ها برگزیده اند ، نگاه دارند ، و نیز برای این موسسه ، که از آغاز براساس این راه و این روش و این هدف آرزو داشته است تا مسئولیت خویش را برای این عصر و برای این نسل انجام دهد و برای شما ، که در طول این چند ماه یا این چند سال ، به عنوان افرادی متعهد کوشیده اید تا در مسیر زندگی خویش رسالت نگاهبانی این شراره الهی را داشته باشید و این پرچم آزادی و حریت انسانی را نگاه دارید و نیز برای من ، به عنوان یک معلم و به عنوان یک فرد ، که هم پیمان و پیوندی با این ایمان داشته ام و دارم ، و هم پیمان و پیوندی با این زمان و با غرور خودم ، حس خودم در این جامعه دارم شب بزرگی است .

آنچه بزرگتر از برنامه امشب است ، که می بیند ، ابوذر است . مردی که به عنوان بزرگترین چهره مشخص از راه علی و اسلام علی و همچنین به عنوان زنده ترین چهره مورد نیاز عصر که عصر کوشش و تلاش وجدان آگاه بشریت برای تحقق عدالت و برابری اقتصادی در جهان است و تلاش برای یافتن ایمانی که بتوان هم خدا را داشت ، هم خرما را** ابوذر است .

مردی که تنها زندگی کرد ، تنها مرد و تنها برانگیخته خواهد شد .

---

* کف زدن شدید حاضران(ن)

** برخلاف آنچه کوشیده اند تا در اینجا نان را و عشق را ، دین را و زندگی را از هم جدا کنند

و امروز نیز و امشب نیز ، یک بار دیگر ، تنها در میان شما ، مبعوث می شود . مردی که سه سال پیش از ندای پیامبر اسلام بر توحید ، به توحید رسید و در عمق صحرای خاموش ربذه که قبیله غفار در انجا می زیست ، در تنهایی سکوت و جاهلیت شرک ، با فطرت خویش به خدا رسید و سه سال پیش از اسلام خدای واحد را نماز گذارد . و پس از اعلام نبوت پیامبر اسلام ، او که در جستجوی پیام بود و زندگیش را همه در انتظار وحی و رسالت گذارد ، چهارمین کسی بود که به اسلام پیوست .

و کسی که او را در مکه به خانه پیامبر اسلام راهنمون شد علی بود : این کودک ده ساله ، راهبر ابوذر به محمد بود .

و از آنجا ، از خانه پیامبر بیرون آمد . او ، همچون محمد که از کوه حرا فرود آمد تا رسالت برابری و توحید و ایمان را در میان مشرکین اعلام کند ، از تپه صفا که خانه پیامبر در آنجا بود فرود آمد . همچون او ، در جلو بت پرستان ، در کنار کعبه ای که بتخانه شده بود : ایستاد : روی در روی بت پرستانی که بت پرستی را * توجیه کننده شرک اجتماعی و تضاد طبقاتی و نژادی و توجیه اشرافیت خانوادگی کرده بودند ایستاد ، تنها ، بی کس ، بی سلاح . و روی در روی بتان و بت پرستان فریاد زد که ای سنگواره پرستان آنچه را می تراشید بشکنید .

و او ابراهیم عصر خویش شد و او نخستین فریاد اسلام را در زیر آسمان شرک از حلقوم تنهایش برکشید . و بت پرستان کوشیدند تا این نخستین فریاد عصیانی را خفه کنند بر سرش ریختند . شکنجه اش کردند و آزارش کردند به قیمت و به قصد کشتن و خفه کردنش بر او هجوم آوردند .

اما مگر ایمان را می توان با زور خاموش کرد و باز فردا چنین صحنه ای . تا پیامبر بر جان او بیمناک شد و فرمان داد که : به غفار رو و رسالت هدایت قبیله خودت را بر عهده گیر و خاموش بمان و منتظر ، تا مرحله مبارزه علنی آغاز شود ، آنگاه بیا .

---

* در اینجا یک کلمه نامفهوم است ، که قاعدتا تغییری در معنی نمی دهد (دفتر)

دوران شکنجه مسلمین ، مرحله فردسازی و مبارزه فردی در مکه تمام شد و مسلمین به مدینه آمدند

و مرحله جامعه سازی و امت سازی آغاز گردید .

در اینجاست که باز ابوذر راهی مدینه می شود ، بی زاد و بی توشه ، بی اعتبار ، بی مالکیت ، بی خویشاوند . تنها وارد مدینه . اما مدینه ، اکنون ، مدینه عشق ، ایمان و مبارزه است . اینجا با عشق با اعتقاد و با رسالت می توان زندگی کرد . به خانه خدا آمد ، که خانه مردم بود و صفه مسجد که سکویی بود قسمت سقف دار مسجد پیغمبر نشیمن کرد ، با دیگر اصحاب صفه : عمارها ، سلمان ها (مردانی که هیچ چیز نداشتند تا انها را در برابر جهاد مردد کند ، حتی خانه ای ، خانواده ای ، تا در لحظه وداع و رها کردنشان به خاطر هدفشان ، اندکی تردید داشته باشند . تنها بودند ، بی خویشاوند ، بی خانواده ، بی کس ، هر کدام شمشیری در دست و پیش از همه ، تا فریاد بلال بلند می شد به جهاد ، آنها پیش از آنکه سپاه مجاهدین شهر را ترک کند پیشاهنگ مجاهدان بودند . و در دوره صلح نیز به ستایش ، پرستش و علم و آموزش مشغول بودند . زندگی را فدای ایمان و رسالت و جهاد کرده بودند و ابوذر یکی از اینها بود) .

دوران ده ساله مدینه : سالهای شورانگیز ، سالهای کوشش برای نابود کردن ظلمت ، برای نابود کردن تبعیض ، برای شکستن بت و برای از میان بردن جاهلیت . این سالها ابوذر را ، ابوذر تنهای تهیدست را در اوج موفقیت و در اوج پیروزی می نهاد ، تا پیامبر رفت .

ناگهان بادها از همه سو برخاستند : جاهلیت و شرک و اشرافیت و تبعیض و خواجگی و بردگی ، که همچون ماری سرکوفته شده بود اما هنوز نفس می کشید ، در گرمایی که از تلاش خودخواهیها و سیاست بازیها و باندبازیها پدید آمده و هوای مدینه را گرم کرده بود ، سربرداشت . باز شکاف ، باز تبعیض ، باز اشرافیت ، باز شیوخیت و باز مرگ و نابودی همه ارزشهایی که انقلاب پیامبر و انقلاب اسلام خلق کرده بود و باز عصیان جاهلیت در لباس توحید ، در لباس سنت پیامبر .

انحراف آغاز شد . برای اولین بار علی خانه نشین شد . خانه نشینی علی به عنوان این بود که : عدالت از دین جدا شده است . دین بی عدالت مانده است ، اما مظهر عدالت خانه نشین است . و معلوم است که از این پس تنها زور خواهد آمد ، آنچنان که در تاریخ بوده است و دیگر عدالت خانه نشین است . اما ظاهر ، فرم ، مصالح خارجی ، خطر * ، جوان بودن ، نهضت ، که علی را ساکت کرد و به تحمل واداشت ، ابوذر را هم ساکت کرد و به تحمل واداشت . دومی آمد ، باز سکوت باز تحمل ، سومی امد ، عثمان : این پیرمرد مقدس مآب قشری قوم و خویش پرست و زرپرست ، که اسلام را به عنوان مجموعه ای از آداب و اعمال ظاهری و قشری و وسیله ای برای باز اشرافیت و باز حکومت اشراف می دانست ، روی کار آمد .

شکست علی در برابر عثمان ، ابوذر را به فریاد درآورد . عثمان خویشاوندانش را که بنی امیه بودند ، بر پست ها گماشت . همه سرنوشت مردم که به خاطر عدالت و آزادی اسلام آورده بودند باز به دست دشمنان بزرگ و ریشه دار و کینه توز اسلام و بزرگترین عمال اشرافیت تبعیض و شرک ، که امروز در لباس اسلام آمده اند ، افتاد . در اینجاست که دیگر ابوذر سکوت را خیانت می بیند . اما برای فریادش همچنان که در مکه تنها بود در مدینه نیز در میان مهاجرین و انصار بزرگ پیغمبر باز تنهاست . به عثمان حمله کرد ، به زر پرستی او . به طبقه جدید و به مدینه فقیر سازی که از غارت زکاتها و غنائم جنگها ، عده ای را به نام اصحاب یا خویشاوندان خلیفه ، به صورت طبقه ای از زر پرستان و بورژوازی جدید در مدینه به وجود آورده بود . و مهاجرین و انصار کسانی که در دوره پیغمبر فقط به خاطر ایمانشان می جنگیدند و پارسایی را پیشه کرده بودند اکنون آب زیر پوستشان افتاده است و هزار مملوک دارند و پست های پر بریز و بپاش پولداری مثل حکومت ری ، حکومت ایران ، حکومت روم و مصر و یمن را دارند ، و بهترین ذخائر را برای چاپیدن و برای غارت کردن : اسمش جهاد ، اسمش زکات.ابوذر دید که این بار باز مردم به اسارت گرفتار می شوند باز مردم غارت می شوند و باز گرسنگی

* یک کلمه مفهوم نیست (ن)

می بینند اما به نام توحید (و پیش از این به نام شرک) این فریب تازه را ، که شاید قرنها باز مسلمانان باید فقر را و ذلت را و بردگی را و اختناق را به نام دین تحمل کنند ، تحمل نکرده و فریاد برآورد .

عثمان نتوانست تحملش کند او را به شام پیش خویشاوندش معاویه فرستاد ، برای این که در دوردست و در خارج از مدینه ، معاویه دستش بر روی ابوذر بازتر بود . که یا بخردش یا تهدیدش کند و یا ، به هر حال بکشدش . و معاویه در این روز ، که دیگر علی شکست خورده بود و خطری از جانب او نبود ، و خلیفه هم عثمان بود . اسیر و ذلیل خاندان بنی امیه دیگر هیچچ حد و مرزی نمی شناخت.

تمام هوش و حواسش ساختن کاخ سبزی بر انگاره امپراتوران روم و ایران شده بود ، موسیقی دانان و هنرمندان و معماران بزرگی را از ایران و روم آورده بود تا کاخ سبز را به علامت احیاء کاخ نشینی و اشرافیت ، پس از پیغمبر در متن اسلام و به نام توحید برافرازد . آنقدر خوشحال بود که هر روز بر سر عمله ها و معمارها و هنرمندان خودش حاضر می شد و کار آنها و پیشرفت آن را نظاره می کرد . و صبح به صبح ، هر روز ، نیز ابوذر تنها به سراغ معاویه می رفت و از دور و در جلو جمع ، در جلو خلق فریاد می زد که : ای معاویه اگر این کاخ را از پول خودت می سازی اسراف است و اگر از پول مردم می سازی خیانت * . معاویه این سیاستمدار بردبار و بسیار پخته که یکی از چهار نابغه عرب بود می دانست ** ابوذر ، ابوذری را که محبوب پیغمبر است ، چشم پیغمبر است ، عزیز پیغمبر است ، ابوذری که پیغمبر درباره اش می گفت : ابوذر در آسمانها مشهورتر و محبوب تر است تا در زمین . ابوذر که شرم و پارسایی اش همچون عیسی بن مریم است ، ابوذر که ظرف خالی سینه اش را آنقدر علم اندوخت تا لبریز شد ، نمی توان به سادگی وسوسه کرد و مسلما شاید بتوان خرید . زیرا بسیاری از اصحاب بزرگ و نزدیک پیغمبرند که امروز سراغشان را در اطراف کاخ سبز می گیرد ، یا در روسپی خانه های کوفه و یا بر سر مسندهای پر بریز و بپاش ایران و روم .

---

* کف زدن شدید حاضران (ن)

** یک کلمه نامفهوم است (دفتر)

و ظاهرا اینها اصحابی بودند که در مدت 10 سال ، 23 سال رسالت پیغمبر پا به پای او بودند . مگر ابوذر از ابوهریره بزرگتر است . ابو هریره ای که جلیس پیغمبر بود و همواره همنشین پیغمبر و بزرگترین راوی حدیث پیغمبر و امروز می بینیم که برای یزید که عاشق زن عبدالله سلام شده است ، الان دارد مسئولیت انجام می دهد . وقتی که صحابی بزرگ پیغمبر ، رسالت انسانی ، اسلامی اش به صورتی درآمده است که برای یزید زن مردم را خواستگاری می کند و خودش نیز چنین رسالتی را به عهده گرفته است . چگونه نمی شود ابوذر را خرید ؟ غلام را فرستاد .

(می دانست که ابوذر مردی عاطفی است ، می دانست که ایمان ابوذر آزاد کردن انسان است) به غلام سپرد و گفت به مسجد برو ، به خانه ابوذر ، و به وی بگو : ای ابوذر این کیسه را خلیفه فرستاده است و از پول شخصی اش هم هست ! اگر توانستی کیسه را به او بهدی آزادی ، غلام آمد التماس کرد ، ابوذر نپذیرفت . غلام گفت خدا بیامرزد ترا ابوذر ! این کیسه را بگیر که آزادی من در گرفتن این کیسه است و ابوذر پاسخ داد که بندگی من نیز در گرفتن این کیسه است * .

در مسجد می نشست ، زندگی اصحاب را ، زندگی پیغمبر را آن سادگی آن همه تلاش ، ان همه کوشش و آن همه پارسایی بزرگی را که رهبران اسلام و شخص پیغمبر داشت به رخ مردم می کشید و برای مردم نقل می کرد . حدیث پیغمبر می گفت . آیه قرآن می خواند اما آیات و احادیثی را که ابوذر برای مردم تفسیر می کرد زیرا منابر معاویه و عثمان نیز قرآن را تفسیر می کردند و یا حدیث .

مردم احساس می کردند که فقرشان خواست خدا نیست ، بلکه خواست معاویه هاست و ذلتشان مشیت الهی نیست که مشیت الهی بر عزت انسان است . اگر ذلیل اند به خاطر این است که ذلت را پذیرفته اند . پیای پی تکرار می کرد ، پیاپی حدیث می گفت و پیاپی روح اساسی اسلام و

جهت اساسی اسلام را که برابری ، عدالت ، زهد ، توحید در جهان و وحدت در جامعه و تاریخ بود برای مردم معنی می کرد .

* مقایسه شود با صص 177-178

مردم شام اسلام را از آغاز از زبان معاویه شنیده بودند و ابوسفیانی ها . و برای اولین بار بود که اسلام ابوذری را می شنیدند . آثار یک طغیان و عصیان و نارضایتی شام را فرا گرفت و معاویه به عثمان سفارش کرد که : اگر به شام نیاز داری ابوذر را برگیر که من به ستوهم . عثمان فرمان داد روی زخم را باز مکن ، با مردم آرام بگیر ، به آنها کار نداشته باش . ابوذر را تنها بر روی شتری با پالان چوبین سوار کن و به وسیله مامورینی از بردگان بیگانه ابوذر را نفهمند و نشناسند به مدینه بفرست و دستور ده از شام تا مدینه نیاساید .

ابوذر را این چنین آوردند . نزدیک مدینه رسید ، نزدیک کوه سلع* ، علی نشسته بود و عثمان و عده ای دیگر . ابوذر از دور ، از راه شام رسید ، خسته و خون آلود رانهایش مجروح و فرو ریخته اما از دور تا چشمش به عثمان افتاد فریاد زد : مدینه را به شورشی بزرگ مژده باد . و این شورش که ابوذر مژده اش را داد ، این انقلاب ، در سال 35 رخ داد . مدینه شورش کرد و عثمان را سه سال پس از مرگ ابوذر در روی بسترش کشت** .

ابوذر به مدینه آمد . عثمان دستور داده بود که کسی با ابوذر سخن نگوید و کسی از او فتوا نپرسد . اما فتواهای ابوذر پیاپی صادر می شد و این بار عثمان به او گفت : که از این همه شورش و عصیان و ناآرامی ات دست بر می داری و از دشمنی با ما کی صرفنظر می کنی ؟

ابوذر اشاره به حلقومش کرد و گفت تا کارد را بر حلقومم بنهی و من احساس کنم یک نفس دیگر هنوز در سینه دارم این آخرین نفس را با گفتن حق برخواهم آورد ، زیرا رائد من ، رائد (پیشاهنگ) قبیله ما ، پیشاهنگ قبیله انسانیت برای اولین بار به من گفت ، ابوذر حق را بگو هر چند تلخ باشد و از سرزنش هیچ سرزنش کننده ای نترس . و باز ابوذر گفت : هنگامی من دست برمی دارم که ثروتهایی را که اندوخته ای و از خون مردم است بر مردم تقسیم کنی و از رائد خویش رسول خدا شنیدم که

* در تاریخ سلع می گویند و خود مدینه ای ها سلع (به ضم سین)

** ابوذر در سال 32 در ربذه مرد

هیچ سرمایه ای اندوخته نشده است و شبی به صبح نمانده است مگر این که بر جان اندوخته کننده اش آفت باشد و آفت شود .

اما چگونه است ، چگونه می توان با حدیث ، با آیه ، با سخن با فریاد ابوذر ، عثمان ها و معاویه ها و عبدالرحمن بن عوف ها را به راه آورد ؟ وقتی پیغمبر اسلام که مسلح به وحی بود نتوانست . و اینها از خود وحی و از خود قرآن وسیله چاپیدن و چپاول مردم را ساخته اند .

ابوذر می دانست که اگر خاموش باشد فریب ، استثمار و ذلت نیز توجیه می شود ، برای مردم توجیه می شود . لااقل من فریاد کنم تا مردم بدانند که دچار چه سرنوشتی اند ، تا اشرافیت را و ذلت و بت پرستی را در جامه زیبا و نوین توحید لااقل بشناسند . این بود که رسالتش را انجام داد . یک روز شنید که عبدالرحمن بن عوف رئیس مجلس شورایی که با یک حیله علی را کنار زد و از خلافت محروم کرد و عثمان را به جانشینی و به خلافت پیغمبر برنشاند ، این رئیس مجلس شورا که عمر انتخابش کرده بود و حق وتو در انتخابات را به او داده بود و بزرگترین حق را بر عثمان داشت مرده است و ثروت عبدالرحمن بن عوف را به مسجد آورده اند آنقدر کوه شده و تپه شده که بین عثمان و مردم مسلمانی که به مسجد آمده بودند حائل شده و عثمان بر منبر پیغمبر گفته است که خدا بیامرزد عبدالرحمن بن عوف را که خوب زندگی کرد و پاک ، و اکنون که مرد این همه ثروت نیز بر جای گذاشت و کعب الاحبار روحانی ذلیلی که امروز جزء بهترین و نزدیکترین مفتیان عثمان در کنار تخت خلافت پیغمبر است گفته است راست گفتی ای امیر مومنین . ابوذر می شنود تنها ، هیچ یاوری ندارد . بلال در گوشه ای از شام خاموش شده است و هیچ گونه راهی نمی بیند . علی در یک ضرورت و حساسیتی به سر می برد که فریاد و عصیان نیز برایش و برای اسلام به جایی نمی رسد . اصحاب دیگر نیز گروهی فروخته شده به زر و گروهی خاموش مانده به مصلحت یا به حقیقت و گروهی به هر حال راه فراری در

تنهایی یافته اند ، و بدون توجه به سرنوشت مردم و اسلام ، راه دیگران را برای به دست آوردن بهشت ، از طریق ریاضت و عبادت و گوشه نشینی انتخاب کرده اند .

ابوذر تنهاست که باید فریاد کند . به شتاب به طرف کاخ عثمان می رود در راه سلاحی ندارد حقیقت را خلع سلاح کرده اند اما استخوان شتری را در کوچه می بیند از خشم برآشفته است ابوذر آشفتگی مطلق است در برابر باطل ، گرچه پارساست و حلیم و نرم و مهربان است در برابر حق) استخوان شتر را برمی دارد به شتاب وارد کاخ بزرگ عثمان می شود بی تردید و بیدرنگ . عثمان ایستاده است و کعب الاحبار در کنارش . فریاد می زند ای عثمان تو این مردی را که این همه سرمایه و ثروت مردم را اندوخته کرده است و انبار کرده است در حالی که مردم گرسنه هستند می گویی خدا او را جزای خیر داده است ، آمرزیده است ؟ از طرف خدا تکلیف تعیین می کنی ؟

عثمان می گوید : ابوذر مگر نه این است که هر کس زکاتش را بدهد اگر کاخی بسازد که خشتی از طلا و خشتی از نقره باشد بر او حرجی نیست ؟

ابوذر می گوید ؟این آیه تند : الذین یکنزون الذهب و الفضه و لاینفقونها فی سبیل الله فبشر هم بعذاب الیم* ، مال کسانی نیست که زکات را داده باشند و بیشتر از زکات نیز داده باشند .به اینهاست حمله .

و کعب الاحبار می گوید که اینها مربوط به احبار و رهبانان ، مربوط به رجال دین و دولت در مذاهب دیگر است و در اسلام صادق نیست و راست گفت امیرالمومنین که اگر کسی زکاتش را داده باشد بر او حرجی نیست که هر جور زندگی کند و هر جور ثروت بیندوزد . ابوذر خشمگین می شود استخوان شتر را برمی دارد به طرف کعب حمله می کند .

ای یهوی زاده تو می خواهی دین ما را به ما بیاموزی ؟ کعب الاحبار پشت سر عثمان پنهان می شود (همان طور که اشاره کردم این تثلیث همیشه هست ، اینجا عبالرحمن ، مظهر زر و عثمان مظهر زور و کعب الاحبار مذهب انحرافی شرک آلود ، تزویر ، هر سه پی در پی پشت سر هم و در برابرش ابوذر ، تنها و مهاجم) . ولی مردی که رائد به او گفته بود که از حق

نترس بگو ولو تلخ باشد . تردید نمی کند به او حمله می کند ، پشت سر عثمان چنان استخوان شتر را بر فرق کعب می زند که خون سرازیر

* سوره توبه آیه 34

می شود . عثمان دامن تحملش را از دست می دهد می گوید : ابوذر چقدر آزار تو بر ما زیاد شد از پیش ما دور شو و ابوذر می گوید : هیچ کسی به اندازه من از دیدار تو نفرت ندارد . به کجا بروم به شام ، به حجاز ، به .... ؟ جاهای مختلفی را که ابوذر پیشنهاد می کند عثمان نمی پذیرد و می گوید به ربذه برو . سرزمین داغ ، تنهایی ، خلوت و مرگ . ابوذر تسلیم می شود ، مروان بن حکم کسی که تبعیدی پیغمبر است و اکنون وزیر عثمان است ، مامور می شود که ابوذر را به تبعیدگاه مرگ ببرد علی می شنود آنقدر گریه می کند که محاسنش خیس می شود ، حسن و حسین و عقیل را برمی دارد و از ابوذر مشایعت می کند . مروان جلوگیری می کند . علی از خشم با تازیانه بر سر اسب مروان می زند ، مروان که علی را خشمگین می بیند فرار می کند و به اربابش پناه می برد و علی ابوذر را تا خود ربذه ، همراه حسن و حسین و عقیل بدرقه می کند . در اینجا می خواهند از هم دور شوند ، لحظه وداع است . ابوذر باید در ربذه تنها بماند و علی و حسن و حسین محبوبهای او و الگوهای او و امامهای او و رهبران او و مظاهر عدالت اسلام ، باید از پیشش بروند ، بازگردند . با نگاه اشک آلود تا جایی که چشمش در بیابان کار می کند علی و حسن و حسین را بدرقه می کند . علی در هنگام وداع می گوید : ابوذر آنها بر آنچه تو به آن نیاز نداری بیمناک بودند و تو بر آنچه آنها بدان ایمان دارند بیمناک بودی . ابوذر از گفتن حق مترس و بدان در راهی آغاز کرده ای که راه خداوند است ، وداع می کند . علی به فرزندانش نیز می گوید از عمویتان خداحافظی کنید . حسن و حسین و عقیل خداحافظی می کنند و برمی گردند و ابوذر تنها می ماند با ام ذر همسرش . ام ذر از اصحاب پیغمبر است و کسی که در همه رنجها و در نتیجه در همه افتخارها و در ابوذر شدن ابوذر سهیم است . ابوذر می ماند و ام ذر ، پسرش و دخترش . حقوقش از بیت المال قطع شده است . ابوذر چند تا بز دارد که خانواده اش فقط با آن ارتزاق می کنند . گرسنگی فشار می آورد بعد از مدتی دخترش از گرسنگی می میرد . گرسنگی به پسرش حمله می کند در اینجا ابوذر مردد می شود که آیا مسئولیتی ندارد ، برای اینکه به هر حال برای جلوگیری از مرگ پسرش تلاشی

کند . این تردید او را باز به مدینه می فرستد می آید و وارد بر عثمان می شود . می گوید عثمان حقوق مرا که به ناحق بریده ای ، حقوقی را که پیغمبر بر من مقرر کرده است به من باز ده که بدان نیازمندم . عثمان جوابش را نمی دهد . یکی از حاشیه نشینان عثمان دلش بر این پیرمردی که محبوب پیغمبر بود و امروز گرد و خاک بیابان و گرسنگی بر سیمایش نشسته است ، به رحم می آید ، می گوید تو پانصد گوسفند و چند غلام پیش من داری . ابوذر به خشم بی آنکه به او رو کند می گوید گوسغند و غلامت پیش تو ، من به تو و اربابت نیازی ندارم . اینجا می بیند مسئولیت وجدانی خودش را در برابر مرگ پسرش به هر حال انجام داده گرچه به نتیجه نرسیده . دست خالی برمی گردد به ربذه . می بیند که ام ذر بر بالین پسرش می گرید ، پسرش مرده . ابوذر در اینجا به یاد می اورد که رائد گفته بود : ای ابوذر کسی که دو فرزندش را در راه خدا از دست داده و بر مرگ آنها صبر کرده باشد هرگز آتش جهنم را نخواهد دید .

به ام ذر مژده می دهد که من چنین چیزی را از رائد شنیدم و ما دو فرزندمان را در اینجا در راه خدا از دست دادیم و بر آنان صبر کردیم و مژده محمد به ما بود . ام ذر تسکین پیدا می کند . با دستهای خودش گلهای باغ ربذه را می کند و جسد سرد شده پسرش را در آن می گذارد و با دستهای مهربان یک پدر رویش را می پوشاند و بعد رو به خدا می کند که ای خدا این پسر من است ، او را حقی است ، ترا حقی است بر گردن او ، من هم که پدر او هستم حقی بر گردن او دارم . ای خدا من از حقی که بر گردن این پسر داشتم گذشتم ، تو نیز از حقی که بر او داری بگذر که تو در گذشت از من برتری .

آنگاه ابوذر می ماند و ام ذر . گرسنگی باز به ابوذر حمله می کند ، ابوذر ام ذر را ندا می دهد که برخیز تا در این بیابان بگردیم شاید از دانه علفها جوع خطرناک خودمان را فرو بنشانیم . ام ذر و ابوذر با هم راه می افتند ، هوا توفانی است و گویی جهان از این همهم فاجعه به خشم آمده است . چیزی نمی یابند ، ابوذر رمق را باخته است و تمام توانش را برای ایستادن از دست داده است . در بازگشت همچون بازی که دو بالش را شکسته باشند بر روی بازوان ام ذر ، این همسر مهربانش خم می شود .

ام ذر گریه می کند . ابوذر به خود می اید ، تسکینش می دهد می گوید که ای ام ذر ، پیامبر خدا گفت که از میان شما کسی است که در بیابان می میرد . ما سه تن بودیم ، آن دو هر دو در شهر مردند و من تنها کسی هستم که پیامبر از مرگ من خبر داده بود که در بیابان می میرم ، مرا اینجا بگذار بر روی این تپه ها برو ، از روی تپه ها ببین شاید کسی بگذرند از آنها بخواه تا مرا دفن کنند .

ام ذر ناامید می گوید که ای ابوذر اینجا راه کاروانهای حج است . حالا موسم نیست ، دیگر کسی از اینجا عبور نخواهد کرد ولی ابوذر قاطع و مطمئن که کسی بر بالینش حاضر خواهد شد ، در این صحرا ، باز ام ذر را فرمان می دهد که برو بر روی تپه ها بگرد . در جستجوی کسی برای یاری تو و کفن من.

و ام ذر ناامید اما به فرمان ابوذر بر روی تپه ها می گشت از دور سه نفر همچون کرکس در افق راه می پیمودند . ام ذر با دستمال خودش آنها را صدا می زند آنها به شتاب پیش می آیند .

چی است ای کنیز خدا ؟

ای برادر مردی اینجا مرده است ، همسر من بیایید مرا در کفن و دفن او کمک کنید و از خداوند مزد بگیرید .

می گویند کیست ، می گوید : ابوذر یار پیغمبر . اینها سه یا چهار نفر از انصار بودند و از عمال دستگاه عثمان . با شتاب بر سر ابوذر ، محبوب پیغمبر وارد می شوند . ابوذر هنوز زنده است به آنها رو می کند می گوید : هر کدام از عمالی دستگاه عثمان هستید نظامی هستید ، قاصد هستید ، مامور عثمان هستید مرا کفن نکنید و دفن نکنید و دخالت در مرگ من نکنید و هر کدام پارچه ای دارید آن را برای کفن من اختصاص بدهید ، که اگر من یا زنم پارچه ای می داشتیم نیازی به شما نبود ولی نداشتیم .

جوانی که گویا مالک اشتر است می گوید ای عمو من پارچه ای از دسترشت مادرم دارم . و ابوذر می گوید تو مرا دفن کن و در همین پارچه مرا کفن کن .

وداع می کنند ، ابوذر چشمهایش را می بندد . این سه تن او را در بیابان خاموش ربذه دفن می کنند بر سر گورش به احترام می ایستند . جوان انصاری می گوید تو ناحقی را دیدی و خاموش ننشستی و آنقدر فریاد زدی تا جانت را در راه حقیقت و در راه خدا باختی ، ای ابوذر آرام باش که تو جز رسالت الهی خویش را انجام ندادی ، راست گفت رسول خدا ، تنها زندگی می کند ، تنها می میرد و فردا تنها برانگیخته می شود : هم در قیام قیامت ، هم در قیام هر عصری .

والسلام